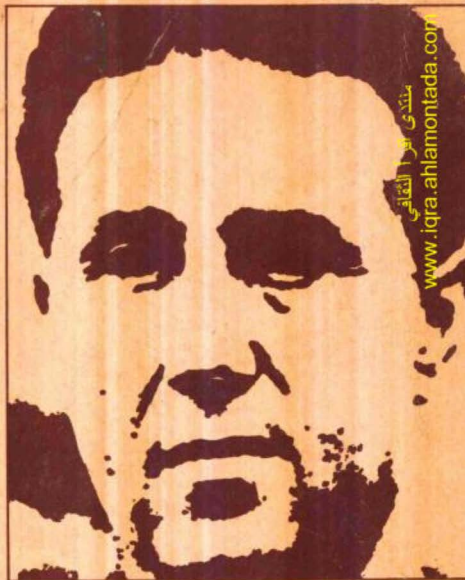


تصوير ابو عبد الرحمن الكردي



مكتبة اقرأ الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com

بن بلا

أثر: روبيرمل • ترجمه: خليل كوشا



www.iqraa.ahlamontada.com

للكتب (كوردی , عربی , فارسی)

رُوبرْمَزَل

بِنِ بِلَا

مقدمه به قلم :
کلر هیلنگ ورت

ترجمه
خلیل کوشا



شرکت سهامی انتشار

اصل این کتاب بوسیله
ROBERT MERLE روبرمرل
نویسنده نامدار فرانسوی تألیف گردیده و بوسیله
کامیلا سیکز Camilla Sykes
به انگلیسی ترجمه شده است .

شرکت سهامی انتشار

این کتاب به سرمایه شرکت سهامی انتشار به چاپ رسیده است

مقدمه نویسنده

اولین باری که پرزیدنت بن بلا را ملاقات کردم فوریه سال ۱۹۶۳ در سیدی فروش^۱ در مرکز بچه واکس زنهای الجزایر^۲ بود. بچه‌ها را تازه بدانجا آورده بودند. من و همسرم به کادر آموزشی ملحق شدیم، و از اولین حمام تا مجهزترین وسایل آنها را بازدید کردیم و از آنجا به خوابگاه بچه‌ها رفتیم، تحولات عظیمی رخ داده بود. بچه‌های کثیف و قابل ترحم yauleds^۳، اکنون کودکانی تمیز در لباسهای نو به رنگ آبی مشاهده می‌شدند.

عکس العمل بچه‌ها را وقتی که از خوابگاه جدیدشان دیدن می‌کردند، هنوز به خاطر دارم. آنها بادیدن تختخوابهای سفید یک‌ه‌خورده بودند. بچه‌ها جرأت نمی‌کردند روی تختها بنشینند و یا حتی نزدیک

۱- Sidi Ferruch ۲- Centre des Petits Cireurs

۳- نام عربی برای بچه‌های شرور آفریقای شمالی

آنها بروند ، علی رغم اینکه مسؤول خوابگاه به آنها می گفت : « بیائید تو ، نترسید . اینجا ، جایی است که باید بخوابید.»

ماه رمضان بود، بنابراین ناچار بودیم تاغروب صبر کنیم. و قتیکه افطارشد بچه ها را به سالن غذا خوری آوردند . شوربای خوش بوئی، در قندح ها وسط هرمیز بخارش به هوا بلندبود. اولین گروه بچه واکس- زنها به آرامی دور قندح ها نشسته منتظر تقسیم غذا شدند ، چشمهای سیاهشان مشتاقانه به آتش دوخته شده بود.

در این لحظه بود که بن بلا بابومدین وبومعزه از راه رسیدند ، آنها درسواریهای بزرگ سیتروئن با موتور سیکلت سوارها اسکورت می شدند . همه ای سالن غذاخوری را فراگرفت ، سوتهای شادی با رسیدن مأمورین موتورسیکلت سوار به هوا بلند بود، بچه های دانستند که ورود مأمورین وقت افطار را اعلام می کند و مهمانوازی ایجاب می کند که به آنها بیسکویت و میوه داده شود . هنوز می توانم اشتیاقی را که مأمورین گرسنه در سبقت از یکدیگر برای خوردن غذا به کار می بردند در نظر مجسم کنم . آنها با انداختن کلاه خودهای صداد از شان به روی میز ، غذاهای ساده ای را که برایشان آورده بودند حریصانه می بلعیدند . اما در روزه گرفتن آنها علی رغم سلامت بهداشتی آن ، نوعی دشواری وجود دارد، خوردن همه چیز در طول روز حرام است . ولی شب هنگام ، غذا ، نوشابه ، سیگار و عشق دوباره زنده می شود . بدین ترتیب، افراط در خواسته های شان که فقط در شب مشروع و قانونی جلوه گرمی شد، با تصور آن خواسته در طول روز ، به اوج شدت خود می رسید .

در میان ازدحام مأمورین خوشحال که بعد از سپری شدن یک روز پرکار و سخت افطار می کردند ، بچه واکس زنها در آن لحظه فراموش شده بودند. آنها هم چنان دور قندح های شوربا ، ساکت نشسته بودند

و بشقابهای خالی جلویشان بود. به کومک همسرم شروع به پذیرایی از بچها کردم و در این لحظه بود که بن بلا مرا دید و فوراً به طرف من آمد. من خود را معرفی کردم، او درباره نوشته‌ام چند کلمه لطیف گفت و سپس با خنده افزود: «من شما را با چند سفیر خارجی عوضی گرفتم. موضوع این است که به نظرم می‌رسد آنان هر روز به دیدن من می‌آیند و من وقتم را برای ملاقات با آنان می‌گذرانم!» سپس او درباره بچه و اکس زن‌ها شروع به صحبت کرد، و من غفله از خلوص و فروتنی او جا خوردم. او گفت که من تصور این تجربه را هم نداشتم و هنوز راههای طولانی در پیش داریم. او افزود «این آغاز کار است، آغازی بس کوچک. ولی ما پیش خواهیم رفت.»

چند ماه بعد، او مرا به اتفاق يك دوست الجزایریم در خانه خود ویلای ژولی (Villa Joly)^۱ به ناهار دعوت کرد. هیچ رئیس جمهوری تا به حال خانه‌ای به سادگی بن بلا نداشته است. فقط ممکن است تنها استثناء خانه فیدل کاسترو در هاوانا باشد، که یگانه تجمل آن خانه، زمینی هموار و مسطح است که به اتاق کار کوچک او بازمی‌شود و مجهز به وسائل ژیمناستیک و زمین بسکتبال است.

من با بن بلا گفتگوئی طولانی، جالب و با روح داشتم. بیشتر صحبت کوبا بود، جایی که تازه از آنجا برگشته بودم. بن بلا از دوستی صمیمانه‌اش با فیدل صحبت کرد و، همانطور که به او گوش می‌دادم، از روش قاطع او برای پیشینی تحولات آینده کشورش در شگفت بودم.

۱- در بالای بلوای صالح بوئر (بنوادر تلملی سابق) ساختمان چهار طبقه ساده با اتاقهای آفتابگیر که قبلاً محل سکونت مأمورین دولتی بوده است. این خانه از نظر انیستی بی حفاظ بود و فقط سه پلیس محافظ خانه رئیس‌جمهوری بودند.

آشکارا شاهد این بودم که فرزند دوم از رهبران انقلابی بزرگ ، برخلاف اولی (فیدل) ، گرفتار مسائل عقیدتی و دگرگونی ها نبود .

بن بلا هم چنین حادثه‌هایی از زندگی خود در نبرد با ایتالیا، وقتی که در ارتش فرانسه خدمت می کرد، برایم نقل کرد. همانطور که به او گوش می دادم ، باخود فکر می کردم که ما واقعاً دربارهٔ این مرد خیلی کم می دانیم، مردی که با شخصیت و قدرت ایمانش رهبر بزرگ آفریقائی خوانده می شد و بی تردید یکی از رهبران جهان سوم بود. بعد از لحظه‌ای از او پرسیدم آیا می تواند در فرصت مناسبی داستان زندگیش را برایم نقل کند؟ و او پاسخ مثبت داد .

چندماه بعد ، در بهار سال ۱۹۶۴ ، بن بلا به دنبال فرستاد. او برای سهولت پیشنهاد کرد که مکالماتش روی نوار ضبط شود . پانزده جلسه که هر کدام دو الی سه ساعت طول کشید ، با او ملاقات کردم . بن بلا همواره آرام و خنده رو بود و هیچگاه هیجان زده و یابی حوصله نمی شد. او هیچوقت جلسه را ختم نکرد و با ادب یش از حد روستائی، همیشه در صحبت مرا مقدم می داشت . در ابتدا مصاحبه ها تقریباً مشکل بودند ، زیرا طرف صحبت من بر طبق عادت هیچگاه نام و یا تاریخ را ذکر نمی کرد و مانند مردمی بود که قسمت اعظم زندگیشان را در خفا گذرانده اند، از اینرو تا زمانی که مقصودش را نمی فهمیدم ، مشوش بودم .

موضوعات دیگری نیز بودند که وقتی بحث بدانجا می کشید بن بلا آنها را حذف می کرد . او می گفت که مایل نیست از امور داخلی مملکتش، از مباحثاتش با مراکش و یا از انقلاب قایلی سخن براند . او می خواست در کلیهٔ مراحل به يك حالت صلح و آشتی دست یابد . بنابراین ، در آخرین جلسه ، بن بلا ، ضرورتاً کلیهٔ دورنماهای سیاست الجزایر را از ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۵ پنهان نکرد . ولی مهمترین و حیاتی ترین

کار در زمان حکومت او، توسعه خودمختاری اقتصادی «autogestion»^۱، با توجه دقیق و جدی ای که لازمه آن بود، مورد گفتگو قرار گرفت. زمانی که مصاحبه‌ها را با بن‌بلا انجام می‌دادم او ۴۶ ساله بود، با بدنی قوی که خیلی جوانتر از آنچه که بود، به نظر می‌رسید. هیکلی بزرگ و خوش اندام، تقریباً چاق با صورتی پهن، بخصوص بالبخندی که همیشه بر لب داشت و انتظار آن از يك سیاستمدار بعید بود، او را جوان و قابل اعتماد ساخته بود. شجاعت، وقار طبیعی و رك گوئی بی‌پیرایه این روستائی هم‌زمان به چشم می‌خورد. او فرانسه را با کمی اشتباه، روان صحبت می‌کرد و هم چنین لهجه‌ای خشن داشت ولی به قدری تند حرف می‌زد که حتی افراد تحصیل کرده تراز او بودند که چنین امتیازی نداشتند. او نتوانست تحصیلات خود را بیش از بروه brevet^۲ دنبال کند و کاملاً نزد خود تحصیل کرده بود، از جنگ‌های سیاسی خیلی بیش از کتاب‌ها، چیز آموخته بود. مردی ساده و زيرك، پارسا، ولی نه مسلمان متعصب، بخصوص يك عرب، وعاری از خوی بیگانه پرستی‌هایی که در محیط رسمی آن زمان متداول بود، بن‌بلا را انسانی مهم و قابل ملاحظه جلوه می‌داد.

حکومت او فقط یک نفر را اعدام کرد و او شعبانی بود که تفنگ‌های

۱- در آوریل سال ۱۹۶۳، مزارع و مراکز کشاورزی مهم که به اروپائیان تعلق داشت ملی شد. این مراکز توسط دولت ضبط نشد بلکه اداره آنها به خود کارگران و دهقانان واگذار گردید و کمیته‌ای به نام «توسعه» بر آنها نظارت داشت. کارگران ابتدا حقوقی ماهانه و منافی سالانه از زمین را به کمیته تسلیم می‌کردند. ولسی به‌زودی منافع سالانه قطع شده به کارگران انعامی سالانه جهت بالا بردن منافع ملی تعلق گرفت.

(۲) - معادل گواهینامه متوسطه جدید آموزش و پرورش است.

تروریست هایش نفرت همگان را برانگیخته بود .

بن بلا جرقه انقلاب الجزایر بود . او بی شك آنطور که خود او و یارانش ادعا کرده اند سزاوار شناسائی به عنوان يك «رهبر تاریخی» است . در خلال انقلاب ، او مهمات زیادی را تحویل گرفته بود ، و نخستین ضربه او به ولایات (مناطق اداری قدیمی عثمانیها) وارد آمد . بعد از آن هیچك از مبارزین خارجی و G.P.R.A (حکومت موقت جمهوری الجزایر در خارج) خود را با جنگجویان داخلی از ترس بر چسب خود فروشی زیاد وابسته نمی دانستند . بعد از اعلامیه استقلال ، علی رغم بعضی از لغزشها و اشتباهات ، او با وفاداری بر نامه طرابلس را انجام داد ، این برنامه شامل مبارزه علیه احتکار و وسیله های طبقات متوسط مسلمانان و گذاشتن پایه های اساسی سوسیالیسم کشاورزی در الجزایر بود . با دنبال کردن وضعیتی روشن و آشتی ناپذیر در امور افریقا ، در زمان کوتاهی ، اعتباری بین المللی برای کشور خود کسب کرد .

کودتای ۱۹ ژوئن ، مر از همان روزهای نخست به شگفتی و داشت و دریافتم که این کودتائی نظامی به سبک آمریکای جنوبی است .

بررسی موقعیت کودتا کنندگان از سایر جهات مراد باره سر نوشت بن بلا به تفکر و اداشت . مطمئن شدم که او را در شب کودتا به قتل رسانده اند ، زیرا مناسب ترین فکر کودتا کنندگان ، می توانست چنین جنبائی باشد . از آن زمان به بعد ، بومدین و یارانش وقتی در سخنرانیهای عمومی خود به بن بلا می رسیدند با تنفر بسیار از او یاد می کردند و به دلایل مختلف سعی داشتند که اثبات کنند این فرزند انقلاب هنوز زنده است . من بدین دلگرمیها می آنکه از حقیقت آنها کاملاً با اطلاع باشم ، ناامید بودم . اگر بن بلا زنده باشد ، چرا هیچ مدرک مطمئنی دال بر اجازه ملاقات يك دیپلمات عرب و یا يك وکیل اروپائی با بن بلا از ۱۹ ژوئن تا به امروز در دست نیست ؟

بمهر حال ، دیر یا زود این راز فاش خواهد شد . با تمام وجود امیدوارم که پیش‌بینی‌های قبلی من اشتباه باشد . گرچه یقین زیادی ندارم ، امیدوارم بن‌بلا زنده باشد و مخالفانش اورابه محاکمه عمومی کشانده در این محاکمه که برای همیشه به یاد تاریخ خواهد ماند ، مردم الجزایر به حمایت از او برخیزند .^۱

مایلم درباره شیوه نگارش این زندگینامه توضیحی بدهم . من آنرا با اول شخص مفرد نوشته‌ام تا بتوانم نشاط ، حرارت و تصویر روشن مردی را بازگو کنم که داستان زندگی‌اش را برایم گفته است . طبعاً ، این يك قرارداد کتابی است ، شرح جزئیات نیز از خودم است . این تنها طریقی بود که می‌توانستم ضرورتاً نظم ، سرعت و وضوح سلسله مطالبی را که بهم مربوط نبودند ، بیان کنم . با وجود آزادی‌هایی که در انشاء و سبک آن به کار برده‌ام ، باید این حقیقت را تأکید کنم که صادقانه و با خلوص نیت شخصیت قهرمان داستانم را حفظ کرده‌ام . اگر او هنوز زنده باشد ، که من شك دارم ، و یا اگر حتی او این کتاب را بخواند ، یمی ندارم از اینکه او آنرا انکار کند . اگر او مرده باشد ، چندین نسخه از نوارهای ضبط شده مصاحبه‌مان را در مکان امنی پنهان کرده‌ام ، و آنها گواه صداقت من در نقل این زندگینامه هستند .

تحت این شرایط ، طبیعی است که با وجود دلگرمی‌هایی که دولت بومدین می‌داد بر رسم از اینکه توطئه کنندگان به زندگی رئیس جمهوری منتخب الجزایر پایان داده اند . بهر حال این بدبینی‌های اساس هستند حداقل ، اگر بتوان مدرکی را که فامیل بن‌بلا ارائه داده است ، باور

۱- ما هم امیدواریم خلاف این پیش‌بینی‌های بدبینانه ثابت شود و زنده بودن و سالم بودن بن‌بلا به گونه‌ای اطمینان بخش اعلام گردد . به هر حال این يك اختلاف داخلی بود که با تغییر اوضاع باز هم پیشرفت‌های اجتماعی و اقتصادی سریع الجزایر ادامه یافت . (مترجم)

کرد. مادر احمد بن بلا گفته است که پدرش رادویاسه بار در سال ۱۹۶۶ دیده است، او گواهی داد که پدرش در سلامت کامل بوده از او خوب پذیرائی شده است.

باید اضافه کنم که دولت بومدین نه در سیاست خارجی و نه با دول همپیمان خود رفتاری که بوی خشونت بدهد، آغاز نکرده است. انقلاب الجزایر با گسیختگی پیوند رهبر مشهور آنها رو به ضعف نهاده است، لیکن مردم الجزایر، علی رغم تهدیدهای پی در پی، آگاهی خود را از دست نداده اند.^۱

۱- چند جمله از مقدمه نویسنده، به علت عدم تطابق با واقعیت، در ترجمه حذف گردید

مقدمه به قلم کِلر هَلینگ وُرتْ

بدون شك بن بلا قهرمان انقلاب الجزائر بود که به صورت یکی از « رهبران تاریخی » درآمد . پس از سازمان دادن سلسله حوادثی که منجر به حمله به اداره پست اوران گردید ، بوسیله فرانسویان توقیف و زندانی شد . سیمای جوان او و تبسمی که بر لب داشت گروه زیادی از مردم الجزائر را مجذوب کرده بود . پس از فرار از زندان؛ در قاهره، تونس و رباط مشغول به کار شد و یکبار هنگامیکه بین مراکش و تونس در حال پرواز بود بوسیله فرانسویان دستگیر گردید .

۱ - Clare Hollingworth

دوره زندان چندین ساله او در يك زندان فرانسوی ، ناراحت کننده و بی نتیجه بود ، ولی فرصت فکر کردن و آموختن را برای او پیش آورد . به هنگام استقلال بی آنکه از بسیاری از داد و بیدادهای کم ارزش رهبران انقلابی لکه‌ای بردامن داشته باشد ، و همراه با آنچه لازمه رهبری و ریاست است از قبیل (آثار) جراحت ، زندان ، شهادت و سیمای جالب توجه در بین مردم ظاهر گردید .

آقای روبرمرل که او را در دوره ریاست جمهوری به خوبی شناخت گفتگوهای با ارزشی را با او روی نوار ضبط کرده است . با توجه به کودتای ژوئن ۱۹۶۵ که او را از کار برکنار کرد ، این یادداشتها رامیتوان تاریخی دانست .

مقدمه کوتاه من صرفاً آن مطالب را در وضع ویژه‌ای که ناشی از تسلط فرانسه بود و ملیون الجزائر با آن مواجه بودند ، بررسی می‌کند . من حوادث و صحنه‌هایی را که بن بلا خودش در کتاب توصیف نموده است حذف کرده‌ام .

الجزیره ، اسکندریه ، تونس و بیروت بخش مهمی از فرهنگ و ترقی باستانیشان را مدیون مدیترانه‌اند . رُم ، اگر بعد مسافت وجود نداشت ، طبیعتاً بیش از یابانهای ماورای ساحل ، تحت تأثیر این تمدن بود . ماری ، ناپل و بازارهای اروپای غربی از کاروانی که به تمبوکتو (Timbuktu) می‌رفت بسیار جالب‌تر و جذاب‌تر بودند . موقعیت جغرافیایی الجزائر و مناطق حاصلخیز افریقای شمالی و سواحل آسیائی مدیترانه ساکنان این مناطق را قادر ساخته است که ازدو تمدن مسیحیت غرب و اسلام شرق که رقیب یکدیگرند استفاده برند . اگر چه در این زمینه پیشرفت امیدوار کننده‌ای به طوق مختلف در کشورهای لبنان ، ترکیه

۱- Timbuktu شهری است در جمهوری مالی افریقا و مرکزی تجارتی

در کنار نهر نیجر .

و جمهوری متحد عرب به چشم می‌خورد ، ولی مشکل تلفیق هنجار این دو فرهنگ همچنان لاینحل مانده است .

همین اختلاف بین ایدئولوژیهای رقیب و شیوه‌های زندگی ناشی از آنها ، مشکل واقعی الجزایرها را تشکیل می‌دهد .

پس از آنکه حاکمیت فرانسه در سال ۱۸۳۰ در الجزائر تثبیت گردید ، رابطه این سرزمین با دیگر اجتماعات مسلمان تا حد زیادی بریده شد . تمام راههای ارتباطی به فرانسه ختم میشد و مسافرت به مصر از طریق سواحل آفریقای شمالی امری محال بود . در فاصله دو جنگ جهانی الجزایرها از نهضتهای ناسیونالیستی فعال اعراب در مصر و عراق و سوریه و لبنان واقعاً منقطع و جدا نگاه داشته شده بودند .

در جریان جنگ جهانی دوم که اتحادیه عرب در قاهره تشکیل شد الجزایرها تحت اشغال نظامی قرار داشتند و علاوه بر « برادران مسلمانان » غالباً از اروپا هم جدا و منقطع بودند .

مستعمره نشینهای فرانسوی - کلنها - در الجزائر معتقد بودند که آنچه را خود دوران طلایی می‌نامیدند برای ابد ادامه خواهد داشت و جشنهایی که در ۱۹۳۰ به مناسبت صدمین سال استقرار حکومت فرانسه در الجزائر برپا شد این نکته را تأیید می‌کرد . اما برخی از مقامات اندیشمند فرانسوی خاطر نشان می‌ساختند که نسبت به صدها تن الجزائری که در جریان جنگ دوم دلیرانه جنگیده بودند و نیز نسبت به خانواده‌هایی که در جنگهای شمال اروپا قربانیهای داده بودند توجهی نشده است .

يك فرد الجزائری همچنان جزء طبقه متوسط باقی می‌ماند مگر آنکه از اسلام صرف‌نظر می‌کرد . اگر چه اشخاص پیشرو و مترقی طبقه متوسط هم که نریت فرانسوی داشتند در جامعه فرانسوی از امکانات

بهتری استفاده می کردند تا در جامعه عرب ؛ این نکته این واقعیت را روشن می کند که همواره دودسته از ناسیونالیستها وجود داشتند ، یکی « اروپا گرایان » که ریشه خود را در اروپا میدانستند و دیگری « سنت گرایان » که بر شالوده نژاد و زبان و دین اسلام متکی بودند .

این دو دسته به ندرت می توانستند برای مدتی در جریان شورش با هم توافق کنند و بینشهای رقابت آمیز آنان کسب استقلال را دشوار می ساخت .

« پدر » ناسیونالیسم الجزائر مسالی حاج نقش فعالانه ای در شورش نداشت . بلکه تنها در زیر سرپوش سازمان زیرزمینی او بود که انقلابیون پس از جنگ توانستند متشکل گردند . برخی از این افراد مانند بوالقاسم کریم ، بن بلا و محمد بودیاف در جنگ جهانی دوم شجاعانه در ارتش فرانسه جنگیده بودند . کریم صادقانه باور داشت که پس از پایان جنگ « امتیاز تازه ای به الجزائر داده خواهد شد . ولی در عوض فرانسویان در سالروز تسلیم نیروهای آلمان در اروپا^۱ بدترین ستمها را در تاریخ الجزائر در مناطق سیف (Setif) و کنستانتین به بار آوردند . اینها به دنبال يك سلسله فریکاریهای انتخاباتی پدید آمد .

هشیاری و درکی که به دنبال این حوادث در ۱۹۴۷ به وجود آمد ، موجب شد که گروهی از ناسیونالیستهای جوان ، « سازمان مخفی » O.S. را بنیان نهند که هدف آن عبارت بود از اینکه يك سازمان ضد نظامی به وجود آورند تا به تخریب تأسیسات نظامی فرانسویان بپردازند . گروهی که بن بلای ۲۸ ساله آنروز- آیت احمد حسین ، محمد بودیاف ،

۱ - در متن « V.E. Day » به معنای روز پیروزی اروپایی است که V.E.

علامت اختصاری (Victoire Europeen) می باشد و همانطور که در متن

گفته شده ، منظور روز شکست نیروهای آلمان از متفقین در اروپا است .

لکدرین تبال و عبدالحافظ بویوسف عضوآن بودند ؛ تصمیم گرفته، که يك ارتش كوچك غير قانونی مركب از ۳۰۰ - ۴۰۰ نفر پلون آنكه توجه فرانسویان را جلب كند ، بهوجود آورد. آنها با رهبر دانشجویان مسلمان دانشگاه ، محمد یزید و بوالقاسم کریم تماس گرفتند . شخص اخر خود قبلا در كوههای قایلی سازمانی را به وجود آورده بود : مزسس اصلی « سازمان مخفی » محمد خیضر بود كه در سال ۱۹۴۵ به نمایندگی مجلس فرانسه برگزیده شده بود . او با استفاده از مصونیت پارلمانی خود به بن بلا كمك كرد تا از طریق یورش نقابداران به اداره پست مركزی دراوران برای سازمان (O.S.) پول تهیه كند . این موضوع توجه پلیس فرانسه را نسبت به سازمان مخفی O.S. جلب نمود وموجب شد كه آنها در قاهره یا مكیسی (Maquis) (در كوههای قایلی) پراكنده شوند . بن بلا، رهبر اصیل آنها توقیف شد ولی بعد از زندان بلیدا (Blida) فرار كرد .

در سال ۱۹۴۵ این جوانان كه از مشاجرات ناسیونالیستهای مسن تر خسته شده بودند كلوب نه نقره را تشكيل دادند . از همان هیأت محدود بود كه جبهه آزادیبخش الجزائر (F.L.N.) نشأت یافت اعضای آن كه ما امروز آنانرا به عنوان «تاریخیها» - شكل مختصر رهبران تاریخی- میشناسیم یعنی بن بوالعید ، دبلوش ، بن محیدر ، بودیاف ، بلال ، کریم ، خیضر ، آیت احمد و بن بلا همگی توافق كردند كه اختلافات سیاسی شان را كنار بگذارند وشورشی سازمان دهند تا الجزائر را از جنگ فرانسه آزاد سازند . این شورش كه سر آغاز يك جنگ هفت ساله بود از اول نوامبر ۱۹۵۴ با عملیات تروریستی كوچك ولی همزمان درسراسر كشور آغاز شد .

در این زمان ، بر طبق آمارهای رسمی فرانسویان ، تنها يك نفر از هر

ده مسلمان الجزایری به مدرسه می‌رفت (بدیهی است که تمام کودکان فرانسویان مقیم الجزایر باسواد بودند) نود و هشت درصد از زنان الجزایر بیسواد بودند و از مردان نود و چهار درصد. نود درصد کارخانه‌ها و مؤسسات بازرگانی در دست فرانسویان بود و برای مثال، فرانسویان مقیم الجزایر (کلنها) ۱۹۵۰۹ تراکتور کشاورزی را صاحب بودند در صورتی که الجزایری‌ها فقط ۴۱۸ تراکتور داشتند.

پنجاه درصد کارگران الجزایری چه در مناطق روستایی و چه شهری در سال کمتر از صد روز به کار مشغول بودند. علاوه بر این بیکاری که به صورت يك بیماری مزمن و تقریباً بومی درآمده بود، جمع بیکاران به يك میلیون نفر میرسید. باید اینرا هم بدانیم که بسیاری از خانواده‌ها زندگیشان وابسته به کمک ارسالی ۴۰۰ - ۵۰۰ هزار نفر کارگری بود که در کشور مادر - فرانسه - مشغول کار بودند.

حتی در سال ۱۹۶۰ که سرانجام مسلمانان توانستند درهای ادارات دولتی را بطور کامل بدروی خود بکشایند، تنها پنج درصد در مقامات درجه اول و ۱۲ درصد در درجه دوم و ۲۰ درصد در درجه سوم و ۴۶ درصد در مقامات درجه چهارم بودند و در همین گروه اخیر بود که بین سفید پوستان فقیر و الجزایری‌ها رقابت وجود داشت. ساکنان شهرها در باب الود الجزیره و ساکنان نظیر آنها در بخشها و توابع اوران حتی از خود کلنها - فرانسویان مقیم الجزایر - در داشتن عقاید سیاسی دست راستی بیشتر پافشاری داشتند.

آغاز انقلاب برای مقامات دولتی فرانسه زنگ هشدار بود ولی نه برای فرانسویان مقیم الجزایر (کلنها). در حقیقت خود رهبران، بیشتر آنهایی که سرانجام در قاهره اجتماع کردند در آنزمان می‌گفتند که پیروزی نظامی امری محال است. تنها آنچه انتظار نیل به آن را

داشتند ایجاد یک شوک روانی در فرانسویان و جلب توجه افکار عمومی جهانیان بود. در حقیقت این ارزیابی برخلاف رأی همگان یک ارزیابی درست بود. ارتش فرانسه که سرانجام بطور موفقیت آمیزی بوسیله بستن مرزها و پراکنده کردن نیروهای چریک به دسته‌های بالنسبه کوچک از رسیدن تدارکات و نیروهای امدادی برای چریکها جلوگیری کرده بود، امکان داشت بر اوضاع مسلط شود. آنچه مانع اجرای این کار میشد عبارت بود از تفرقه‌ایکه در صفوف خودشان پدید آمد و افکار عمومی جهانی که به نوبه خود تسوده سربازان بومی الجزایری را هنگامی که به رادیوهای تونس، قاهره و رباط گوش می‌کردند دلگرمی میداد.

اولین شناسائی رسمی شورش از طرف سازمان کشورهای آسیائی-افریقائی انجام گرفت که از ناسیونالیستهای الجزائر دعوت کرد کمیائتی را برای حضور در کنفرانس باندونگ در آوریل ۱۹۵۵ اعزام دارند. این امر سیاستمداران شورش را که قبلاً بوسیله جناب محترم فرحت عباس و احمد فرانسس در قاهره به یکدیگر پیوسته بودند دلگرمی زیاد بخشید. فرحت عباس از حمایت زیاد گروههای میانه‌رو برخوردار بود. او در واقع نمونه عالی سیاست فرانسوی شدن می‌باشد. فرانسوی زبان مادریش بود و در کتابی که به سال ۱۹۳۵ پس از انتخاب در شورای شهرداری ستیف نوشت و اکنون معروف است چنین گفت که ناسیونالیسم عبارت است از «جنگ به خاطر اقتصاد و آزادی سیاسی ... ما یکباره و برای ابد خواب و خیالها و فریها را از خود دور کرده‌ایم به منظور این که آینده خویش را بطور ثابت با فرانسه پیوند زنیم».

او بعدها از گفتن این جمله تأسف می‌خورد، ولی این جمله‌ها حتی بیشتر و مکرراً از او نقل گردید:

«اگر من ملت الجزایر را شناخته بودم ناسیونالیست میشدم و از خجالت ارتکاب جرم سرخ نمی‌گردیدم. انسانهایی که در راه آرمانهای میهن‌پرستانه می‌میرند در خور احترام و ستایشند. زندگی من بیش از آنان ارزش ندارد ولی من بخاطر الجزایری که سرزمین پدری من باشد نمی‌میرم زیرا چنین سرزمین پدری وجود ندارد. من در تاریخ تحقیق کردم. من از زنده‌ها و مرده‌ها پرسیدم. در گورستانها به جستجو پرداختم ولی هیچکس نتوانست در این باره با من سخن گوید. شما نمیتوانید ساختمانی را برهوا بنا کنید.»

فرحت عباس اگر يك ناسیونالیست افراطی الجزایری نبود، صمیمیت و خلوص داشت، ولی او تشخیص میداد که ثروت اقتصادی کشورش در آینده‌ای قابل پیش‌بینی باید به فرانسه وابسته باشد و به‌خاطر همین موضوع مورد انتقاد شدید گروههایی که مبارزتر بودند قرار گرفت.

طبعاً به‌خاطر فعالیت‌های نهانشان و گاهی اوقات به‌علت مشکلات غیر قابل رفع در امر ارتباطات، اختلافات عقیدتی بزرگ‌تر در بین کسانی که در داخل کشور غالباً در کوهستانهای جدا از هم می‌جنگیدند و کسانی که از خارج - قاهره - جنگ را رهبری میکردند بروز می‌کرد. از همان آغاز، مناطق اداری قدیمی عثمانیها (ولایات) به‌عنوان ایالات شورشی مورد استفاده قرار گرفته بود. از این مناطق شش تا وجود داشت که الجزیره را گاهی به‌عنوان ایالت هفتم آن‌که خود مختاری داخلی داشت می‌شناختند ولی مرکز اداری ایالات دیگر ولایت چهارم بود.

در تابستان ۱۹۵۶ ظاهراً بدون اطلاع بن‌بلا تصمیم گرفته شده که کنفرانسی با حضور نمایندگان ولایات و نمایندگان گروههای خارج از کشور در داخل الجزایر تشکیل شود. علیرغم مشکلات شدید امنیتی

ملاقاتی در درهٔ سومام در سال ۱۹۵۶ صورت گرفت. اعضای «هیأت نمایندگی مبارزان خارج از کشور» نتوانستند در محل حضور یابند زیرا محل کنفرانس در آخرین دقیقه تغییر یافته بود به علت اینکه مقامات دولتی فرانسوی کاغذهائی گیر آورده بودند که ممکن بود از اولین محل کنفرانس اطلاع یافته باشند.

نمایندگان سه تا از شش ولایت - کنستانتین شمالی، قایلی و الجزیره - سه روز در يك کلبهٔ متروک نظامی به سر بردند و با بحث زیاد سیاست خود را در برابر رهبران اتحادیهٔ بازرگانی تعیین کردند. در واقع ۲۵۰ تن از رهبران شورش کنارگوش ارتش فرانسه با یکدیگر ملاقات کردند و تصمیم گرفتند که يك کمیتهٔ اجرائیهٔ هماهنگ و يك شورای ملی انقلاب الجزایر، که از نمایندگان سراسر الجزایر تشکیل میشد، به وجود آورند تا به عنوان عالی ترین مرجع اجرائی انقلاب انجام کار را به عهده بگیرد. مغز متفکر این سازمان رمضان ابان بود. متأسفانه بازهم در نتیجهٔ مشکلات ارتباطی، این تصمیمات تا چند ماه نتوانست به اطلاع مبارزان خارج از کشور برسد. برخی از ناظران عقیده دارند که بوالقاسم کریم سازمان دهندهٔ این تشکیلات بود ولی من فکرمی کنم که او نیز مانند دیگر رهبران تاریخی نسبت به رمضان ابان رشک میورزید.

اگر بن بلا در این زمان توقیف نشده بود غیر ممکن بود که شکاف آشکاری در صفوف جبههٔ آزادیبخش ملی الجزایر (F.L.N.) به وجود آید. اگرچه رمضان ابان بعدها به نحو اسرار آمیزی درگذشت، ولی اختلافاتی که بین طرفداران بن بلا - که از پیش در فرانسه زندانی بود - و افراد کنگرهٔ سومام وجود داشت از بین رفت.

در سال ۱۹۵۶ هم مراکش و هم تونس مستقل شده بودند و بسیاری از مبارزان خارج از کشور به تونس آمدند. در داخل الجزایر

يك داروساز جوان كه عينك بزرگی برچشم داشت به نام يوسف بن‌خده شبکه‌ای از تروریستها را در کازبای الجزیره سازمان داد. کازبا شهر محصورى در داخل يك شهر بود كه كمیتۀ اجرائیۀ داخلی بدان نقل مكان کرده بود. در اکتبر ۱۹۵۶ جنگ الجزیره، كه چیزی بیش از يك تروریسم عجولانۀ شهری نبود و بهیچوجه با آنچه تروریستهای یهودی در فلسطین انجام میدادند شباهتی نداشت، تقریباً زندگی را در شهر به توقف و رکود كشاند.

ربرت لاکوست كه در سال ۱۹۵۶ به عنوان معاون نخست‌وزیر كابینۀ سوسیالیست‌گی موله انتخاب شد، وقتیکه تروریسم در اوج خود بود، اشتباهاً نیروهای پلیس را به ارتش فرانسه سپرد و سپس به افراد غیر نظامی دستور اكید داده شد كه در كار نظامیان هیچ برش و مداخله‌ای نكنند.

سرانجام در سال ۱۹۵۷ ژنرال ژاك ماسو و نیروهای چتر بازش با اعمال زور و شكستۀ شدید كوشیدند كه تا آخرین نفر از رهبران تروریستهای F.L.N. را توقیف نمایند.

مؤسسين ادعا می‌كنند كه شهرت جنگ الجزیره در ایالات متحده و اروپا هنگامیکه با همدردی و همراهی مسلمانان شهر - كه جمعیتشان در آن موقع حدود ۴۵۰ هزار بود - ترکیب شد فدا کردن جان امری مشروع و عادلانه گشت.

جنگ الجزیره صفوف F.L.N. را خلوت كرد و بلافاصله با ایجاد مرزهای الكترونیکی كه جابه‌جا مین‌های زمینی در پای آنها كار گذاشته شده بود كار پارتیزانها را بیش از پیش دشوار میساخت. آن طور كه من دیدم هلیکوپترهای فرانسوی مرتباً از این تأسیسات مراقبت می‌کردند و دشوار است كه شخص حرف الجزایریهائی را كه امروز در بار آلتنی هتل (Aletti Hotel) ملاقات كند باور نماید كه مدعیند

چندین بار از این مرزها عبور کرده‌اند . راه دریائی هم از این ساده‌تر نبود زیرا ناوگان فرانسه و نیروی هوائی دائماً مراقب بودند . لکن گاه-گاه قابلهای کوچکی به داخل یادر نزدیکی پاتوق زیبای دلیس در قایلی پهنو می‌گرفت .

همچنانکه شورش شدت می‌یافت و شهرت روزافزونی در مطبوعات جهان به‌دست می‌آورد ، نظر و طرز تلقی يك میلیون و سیصد هزار فرانسوی مقیم الجزایر به‌خشونت می‌گراید . شخصیت‌های معدود شجاعی هم از هر طبقه - از مالکان بزرگ تا پیشچی فرانسوی وجود داشتند که از شهردار - ژاک شوالیه - و کشیش عالیقدر باب‌الود - پدر-اسکوتو - تبعیت می‌کردند . اینها میکوشیدند که دو اجتماع فرانسوی و الجزایری را از جنگ داخلی حفظ کنند .

ولی اکثریت عظیم اروپائیان میدانستند که به‌مخاطر شیوه‌ای از زندگی می‌جنگند که هرگز امیدی به بازگشت آن نیست . اینکه زن يك «سفیدپوست فقیر» را که کمونیست و اسپانی الاصل است ببینند که با لباس خاك آلود به بازار میرود و يك کلفت عرب بسته‌های او را حمل میکند يك منظره عادی و عمومی بود . خشونت زبانی حدی نداشت . يك زن آرایشگر در اوران بطور جدی اظهار میداشت که «اگر ما (اروپائیان) هر يك چهارده الجزایری را میکشیم مسأله حل بود» ، و اضافه میکرد : «مز مایلم با همین دستهای قوی و برهنه خودم آنها را بکشم» .

زیاده روی «سفیدپوستان فقیر» نیروی مؤثری بود که سرانجام به تغییر عقیده آندسته از کارمندان فرانسوی آزاد اندیش و پشهورانو مالکان میانه‌رو منتهی گشت . مأموران و معاونان نخست‌وزیر - عنوان کارمندان عالیرتبه فرانسوی - یکی پس از دیگری تدریجاً با فرانسویان مقیم الجزایر همعقیده می‌شدند . اروپائیان در همان حال می‌فهمیدند که می‌توانند مأموران رسمی را منصوب یا معزول کنند . ژاک سوستل

به‌عنوان يك گليست دست‌چپی به‌الجزیره رفت ولی دیدن خشونت‌هایی که بوسیله شورشیان اعمال میشد و پذیرائی گرمی که فرانسویان الجزایر نسبت به‌او انجام دادند عقیده‌ او را در جهت عکس برگرداند . آنها که شخصیت کمتری داشتند زودتر در دام فرانسویان الجزایری گرفتار می‌شدند .

لاکوست Lacoste معاون نخست‌وزیر آگاه بود که توطئه‌های زیادی طرح شده تا حکومت فرانسوی را واژگون سازند ولی هم‌او وهم ارتش هنگامیکه پی‌سر لاگیلارد^۱ را در اوئیفورم يك افسر چتر باز فرانسوی دیدند در حالیکه دانش‌آموزان فرانسوی پشت‌سر او صف بسته بودند و او به‌یاد بود روز جنگ آنان را به‌میدان عمومی - میدان وسیعی در جلوی ساختمان‌های دولتی فرانسوی - میبرد و پس از يك سلسله تظاهرات وارد ادارات میشدند و خود را با پاره‌کردن پرونده‌ها مشغول میداشتند ، دچار حیرت میشدند .

سرفرمانده ، ژنرال راثول سالان^۲ ، درخارج از شهر استراحت میکرد ، بنابراین ژنرال ژاک ماسو^۳ مسؤول حفظ امنیت عمومی الجزیره بود . و چون نمیتوانست از پایتخت دستوری دریافت دارد ، ازروی ندانم‌کاری اما به‌نحوی قابل فهم با تأسیس کمیته امنیت عمومی موافقت کرد .

تظاهراتی که گسترش آنها تا این حد بدون موافقت ضمنی ارتش ممکن نبود صورت گرفته‌باشد تدریجاً به‌جنبش مردم که خواهان بازگشت ژنرال دوگل به‌قدرت بودند تبدیل شد . همین تظاهرات الجزیره در سیزدهم ماه مه بود که - گرچه غیر مستقیم - منجر به‌سقوط

G - Raoul Salan - ۲

Pierre Lagailarde - ۱

G - Jacques Massu - ۳

جمهوری چهارم فرانسه گردید. اروپائیان هم مانند ارتش هیچ تردیدی نداشتند که ژنرال از تز «الجزائر فرانسه» حمایت میکند. آنها همچنین میدانستند که او مقتدرترین شخص فرانسه است و تنها کسی است که میتواند این سیاست را بازور اجرا کند. تظاهر کنندگان که مسلمانان نیز بدنها پیوسته بودند، و بدون شك برخی از آنان در محاصره چتر بازان بودند، باهم فریاد میزدند: «دوگل به قدرت بازگرد» تظاهرات در سطح محدودتری ادامه یافت تا هنگامیکه دوگل در اول ژوئن پذیرفت که قدرت را به عنوان نخست وزیر در پاریس در دست گیرد. طولی نکشید که دوگل سفر موفقیت آمیز خود را به الجزایر به پایان رساند. در این سفر اروپائیان او را مورد حمایت فراوان قرار دادند، دلگرم ساختند و ستایش کردند (طرفداران مارشال پتن نیز دوگل را به عنوان يك شخصیت جنگ جهانی دوم میستودند).

هیچکس پیدا نشد بدین نکته توجه کند که او درباره سیاست آینده اش هیچ نگفت. کلماتی که مرتباً از دهان جمعیت بیرون می آمد این بود: «الجزائر مال فرانسه است» ولی فقط یکبار در تلمسان این جمله از لبهای او گذشت. در الجزایر خطاب به جمعیت انبوه اروپائی و مسلمان این عبارت تقریباً امروز را اظهار داشت: «من شما را درک کرده ام» و چنین بود، ولی آنها در آن موقع این حقیقت را نفهمیدند. دوگل روشن ساخت که بازگشت به گذشته ممکن نیست و گفت که در آینده فقط يك طبقه از اهالی وجود خواهند داشت «فرانسویهای به تمام معنی فرانسوی» برای اینکه بازگشت او به قدرت جنبه قانونی داشته باشد در فرانسه الجزائر رفاند می برگزار شد و ۹۶ یا ۹۷ درصد از مردم به نفع او رأی دادند. زنان مسلمان نیز برای اولین بار رأی دادند و این به يك «گردش دسته جمعی» بیشتر شباهت داشت، زیرا مأموران فرانسوی جمعیتهای

مسلمان را از بلد (Bled) به پای صندوقهای رأی می‌بردند .

دوگنل آمد تا رشد اقتصادی الجزائر را تمرکز بخشد ، طرح کنستانتین را اعلام نمود و ایجاد حدود نیم میلیون شغل تازه را طرح‌ریزی کرد .

در طول چند ماه بعد مأموران افراطیتر از جمله ژنرال سالان فرنده کل قوای فرانسویان در الجزائر را از الجزائر منتقل کردند. شاید این پائین‌ترین جزر انقلاب بود ولی تروریستهای عرب در این هنگام به يك سلسله عملیات محدود در پایتخت فرانسه دست زدند. آنها برای انجام عملیاتشان در الجزائر، بر اثر مسدود بودن کامل مرزهای تونس و مراکش و اجرای وسیع برنامه «آرام سازی» که در رژیم سوستل آغاز شده بود هنوز به شدت در مضيق بودند. صدها هزاران تن از روستائیان غالباً با زور از روستاهای پراکنده در کوهستانها منتقل میشدند و در مناطقی که کنترل آنها بوسیله مقامات فرانسوی ساده‌تر بود اسکان داده میشدند .

سبك این روستاهای جدیدالتأسیس با اردو گاههایی که محصور به سیم خاردار هستند فرق داشت ؛ در اردو گاهها مأموران فرانسوی در حالی که حوصله‌شان سر رفته بود در تمام طول روز به تماشای گروههایی از اعراب بی‌حال و بی‌علاقه می‌پرداختند . اما در این آبادیهای تازه- ساز که محکم بنا شده بودند ، مأموران فرانسوی با اشتیاق به تربیت افراد برای احراز مشاغل تازه می‌پرداختند و در ساختن مدارس و مراکز بهداشتی بدانان کمک می‌کردند .

پس از استقلال ، هزاران تن از اعراب در روستاهای جدیدشان ماندند، بسیاری بدین علت که خانه‌های قدیمیشان ویران شده بود و نیز بدانجهت که به استفاده از آب لوله کشی و چراغ برق عادت کرده بودند. اهالی آبادیهای جدید همگی مخفیانه برای جبهه آزادیبخش وجوهی

جمع آوری می کردند . گاهی اوقات تصویر بن بلا - وبندرت تصویر فرحت عباس - را کنار عکس رسمی دوگل به دیوار میزدند . نام بن بلا ، با اینکه هنوز در زندان فرانسویان بود ، يك واژه معمول در خانه ها بود . این نام تنها رهبری بود که زنان مسلمان میشناختند . شاید فقط در قایلی بوالقاسم کریم را قهرمان محلی شورش میدانستند .

هنگامیکه دوگل پیشنهاد «صلح برای شجاعان» را عنوان کرد ، A. G. P. R. (حکومت موقت جمهوری الجزائر در خارج) قبل از به ریاست فرحت عباس در تونس تشکیل شده بود . شورشیان این پیشنهاد را تنها فریبی به منظور خلع سلاح خودشان تلقی کردند و اروپائیان آنرا مقدمه تسلیم دوگل شمردند ، شیخ اتفاقی نیفتاد و به رئیس جمهوری جدید تحیری دست نداد . ظاهراً این تنها یکی از اقدامات او بود که به منظور هموار کردن راه صورت میگرفت .

بعدها در ۱۹۵۹ پل دولوریه^۱، اقتصاد دانی که به عنوان نماینده نام الاختیار در الجزائر منصوب شد ، میکوشید تا زمینه ای برای سیاست «خودمختاری» فراهم نماید . ولی این امر موجب نشد که رکن ۲ توطئه ها ئی را که این بار علیه دوگل هم در پاریس و هم در الجزائر در جریان بود کشف کند . مآوران عالیرتبه فرانسوی به اضافه افسران ارشد ارتش مصرانه از اجرای سیاست دولوریه امتناع میورزیدند .

مصاحبه مطبوعاتی که بوسیله ژنرال ماسو ترتیب داده شد برای اولین بار آنچه که بین دوگل و اروپائیان وجود داشت افشا کرد . ماسو فوراً از کار برکنار شد . دستجات سیاسی افراطی که قبلاً زیر نظر ژوزف ارتیز^۲ که صاحب يك دستوران بود و پییر لاگیلارد تجدید

۱ - Paul Delouvrier

۲ - Joseph Ortiz

سازمان یافته بودند ، به تظاهراتی دست زدند که به زودی به آشوب و بلوا تبدیل گشت . بعضی از سربازان فرانسوی از شلیک کردن به سوی اروپائیان که در خیابانها و از جمله در ساختمانهای دانشگاهی واقع در مرکز شهر برای خود سنگر بسته بودند امتناع ورزیدند . پس از چند روز اول ، شورش باغیان که غذایشان از طریق ارتش و دوستان فراوانشان در جمعیت تهیه میشد ، به صورت مسخره‌ای در آمد و زندگی در قسمت دیگر شهر بطور عادی جریان داشت . ارتیز فرار و لاگیلارد خود را به دادگاه معرفی کرد . آنها هر دو در تلاشی که به خاطر جلب حمایت ارتش میکردند شکست خوردند . این شکست طبعاً دست دو گل را باز گذاشت . طولی نکشید که رئیس جمهوری با هوایما به الجزایر رفت و یکبار دیگر در ژوئیه پیشنهاد صلح خود را تکرار کرد .

در نتیجه استاذ احمد بومنجیل (که بعدها سخنگوی بن‌بلا شد) برای مذاکره با نمایندگان فرانسه به مملون^۱ رفت . متأسفانه بومنجیل نه اجازه داشت با خبر نگاران تماس بگیرد نه حتی با دوستان فرانسویش . در آنجا احساس میکرد که يك زندانی است و واقعاً هم چنین بود و مذاکرات با شکست پایان یافت .

در این ضمن حکومت موقتی الجزائر از خانه گمنامی در تونس تماسهای قابل ملاحظه‌ای با مطبوعات انگلو ساکسن برقرار میکرد . محمد یزید وزیر اطلاعات بویژه در انتشار و تبلیغ حمایتی که از آنان میشد نقش مؤثری داشت . در همان زمان که فرحت عباس از مائوتسه تونگ در چین دیدن میکرد ، و آنگاه که رهبران عرب را ملاقات می نمود ، هیچکس در باره ارتش الجزائر سخنی نمی گفت ، در حالیکه این ارتش در خاک تونس به رهبری سرهنگ هواری بومدین مسلح میشد و به خوبی تعلیم می دید . بومدین یکی

از چند تن معدود از شورشگران الجزائر بود که به زبان عربی به عنوان زبان مادریش سخن می گفت زیرا سالها در قاهره درس خوانده بود. پریده رنگ بود و قیافه جذابی نداشت ولی توانائی چشمگیری به عنوان يك سازمان دهنده و فرمانده از خود بروز داد. در حقیقت ارتش الجزائر در خارج آنقدر نیرومند میشد که رئیس جمهوری تونس، بورقیه از آن بیم داشت نکند بومدین در سقوط او بکوشد. زیرا ارتش تونس ضعیف و ناچیز بود، چنانکه هنوز هم هست. کم هستند کسانی که بیشتر از بورقیه با اشتیاق برای استقلال الجزائر دعا کرده باشند. زیرا او در مراحل قابل ملاحظه ای، به ندرت با اعضای سیاسی حکومت موقت الجزائر، که برای او ضرری نداشتند، در شرائط مساوی به گفتگو نشسته بود. در داخل الجزائر ارتش فرانسه چهار صد هزار سرباز داشت که بدانها تعلیم داده شده بود که چگونه با شورشگران مقابله کنند. آنها بسیاری از تجهیزات سنگین خود را به پا کرده بودند و در همان زمان برای باز دید مقدماتی از وضع دشمن و حمل و نقل، و در صورت لزوم برای ایجاد پوشش آتش، بطور وسیعی از هلیکوپتر استفاده میکردند (منظور اینست که از هلیکوپتر با مسلسل به سوی دشمن شلیک میکردند تا بدین طریق آنان را درو کنند م.)

همین ارتش نیرومند و تقریباً موفق بود که موجب مزاحمت دیگری برای دو گل گردید. چهار ژنرال فرانسوی که از تصمیم دولت فرانسه دائر بر مذاکره با شورشیان آگاه شده بودند دست به يك کودتا زدند. در ساعت هفت صبح بیست و دوم آوریل رادیو الجزیره اعلام کرد که نیروهای مسلح طبق برنامه و بدون شلیک گلوله ای قلمرو منطقه الجزائر را تحت اختیار گرفته است، حکومت نظامی اعلام شد. ژنرال

شال^۱ (سرفرمانده پیشین الجزائر) اعلام کرد که او و ژنرال زلر^۲، ژوهد^۳ و سالان دست به کودتا زده «سوگند یاد کرده‌اند که الجزائر را فرانسوی نگهدارند».

کودتا در شب توسط افراد سرسخت هنگ اول چترباز از زرالدا^۴ اجرا شد. ژنرال اعزامی میوژان مورن^۵ و یکی از وزیران که از الجزائر دیدن میکرد، به نام مسیو ربرت بورن^۶، در «هتل تابستانی» توقیف شدند و در همین هنگام نظامیان، پلیس را خلع سلاح کردند و کنترل ساختمانهای دولتی را به دست گرفتند.

فرمانده نیروی دریائی تا هنگامیکه از حمایتی که در پاریس از باغیان میشد اطلاع نیافت، بدانان نپیوست؛ ولی ژنرال بیگو^۷ فرمانده نیروی هوائی در الجزایر به تجهیز نیروها پرداخت و ظاهراً تنها طوفان شنی که پس از طرح نقشه چتربازان برپا شد مانع از آن گشت که بتواند در فرودگاه پاریس فرود بیایند و کنترل پایتخت فرانسه را به دست گیرند در یستوسوم آوریل، دوگل در شبکه رادیو تلویزیونی اعلام نمود که «همه اختیارات» را طبق ماده ۱۶ قانون اساسی به دست گرفته است. بیشتر مردم فرانسه پس از خاموش کردن رادیو و تلویزیون خود دل آسوده به رختخواب رفتند، ولی بعد نخست‌وزیر، میشل دوبره، اعلام کرد که يك حمله قریب الوقوع هوائی پاریس را تهدید می‌کند. وی برای اینکه وضع را بسیار دراماتیک نشان دهد حالت خنده‌داری به خود گرفته بود. ولی او (میشل دوبره) که محبوبیت چندانی نداشت هنگامیکه سخن می‌گفت به نحوی میدانست که هواپیماها با موتورهای

G. Zeller - ۲ G. Challe - ۱

Jouhaud - ۳

M. Jean Moerin - ۵ Zeralda - ۴

Bigot - ۷ M. Robert Buron - ۶

روشن در پایگاه هوایی مزون بلاش منتظرند هوا صاف شود تا به پرواز در آیند .

اروپائیان مفیم الجزایر از وقوع کودتا خوشحال بودند. ژنرال شال خواستار شد که اقدام متمرکزتری علیه شورشیان الجزایر صورت گیرد و سالان کلیه ادارات دولتی را تصرف کرد . در پشت این صحنهها ژنرال و ژنرالهای الجزایر بهزودی تحرك برق آسای خود را از دست داد زیرا فرماندهان ارتش از الحاق به کودتاچیان تأخیر کردند و منتظر جوابی برای این مسأله حیاتی شدند که :

«اگر ذخائر محدودی که در الجزائر موجود است پایان یابد حقوق و آذوقه سربازان از کجا تأمین خواهد شد ؟»

سربازانی که در کنار دوگل ماندند به عنوان قهرمان محسوب میشوند ، اما در حقیقت جریانات عملی آنانرا بدین وفاداری به رئیس جمهوری مجبور کرد .

در نیمه شب ۲۶-۲۵ آوریل ، رادیو الجزیره دوباره برنامه‌ای عادی خود را از سرگرفت . در ساعت ۲ بامداد ژنرال شال خود را تسلیم کرد و با هوایما مستقیماً به پاریس برده شد تا به اتهام قیام مسلحانه محاکمه شود ، اتهامی که مجازاتش مرگ بود . ژنرال سالان و افسر اطلاعاتی با هوش سرهنگ گودار^۱ با اسلحه و تجهیزات نظامی مخفی شدند تا ارتش سری (O.A.S.) را به وجود آورند ، این همان سازمانی است که بعدها برای الجزائر اگریش از شورشیان الجزائر خرابی و انهدام به بار نیاورد ، کمتر از آنها نبود .

مبولونی ژوکس^۲ که يك گلیست روشنفکر و در کابینه وزیر

۱- C. Godard

۲- M. Louis Joxe

امور الجزائر بود همراه با ژنرال اولی^۱ برای برقراری نظم از فراز مدیترانه به‌سوی الجزائر پرواز کرد. در آن‌هنگام پاریس کوشش خود را متمرکز کرده بود تا مذاکرات صلح با الجزایریها را دوباره از سر گیرد. شایعات نیمه رسمی حاکی از این بود که کودتا از برخی از کمک‌های سیا (C.I.A.) برخوردار بوده است. در همین احوال ۲۲۰ افسر و ۲۰۰ مأمور دولتی در الجزائر از مقام خود برکنار شدند ولی کار مقامات باین‌تر دولتی همچنان تابسان بود زیرا بسیاری از کارمندان جزء باسلان شروع به همکاری کرده بودند. یکی از اولین نقشه‌های آنها که پیش از اجرا کشف شد این بود که «کازبا» را به آتش کشند. کازبا يك محله بومی نشین الجزیره است که با يك دیوار قدیمی احاطه شده است. آنها می‌خواستند راه‌های باریک خروجی محله را مسدود کنند و در یک‌زمان به‌روی مردم آتش بکشایند. این کوششی بود برای اینکه از شروع مذاکرات صلح اویان (Evian) جلوگیری به‌عمل آید. ژاک کوب دوفره ژاک^۲، رئیس سازمان اطلاعات هم در الجزائر و هم در مذاکرات صلح اویان نقش مهمی بازی کرد. با استفاده از اطلاعاتی که بعداً به‌دست آمد و در مقایسه با طرز تلقی امروز بسیاری از مأموران رسمی کاخ سفید، کودتا با شوخی شگفت‌انگیزی تلقی شد.

ژنرال دوگل حمایت روزافزون طبقات مختلف الجزائر را از انقلاب به‌خوبی درک می‌کرد، در طول دیدار او از الجزائر در دسامبر ۱۹۶۰ من شاهد تظاهراتی بودم که مسلمانان و اروپائیان در آن شرکت داشتند و دسته‌اول (مسلمانان) با فریادهای «الجزائر الجزائری است» تك فریاد‌های «زننده باد دوگل» را خاموش کردند. تظاهرکنندگان در عین-

تموشت و اورلثان و یل بایکد بگر گلاویز شدن و فقط با دخالت سربازان و ژاندارمها از هم جدا گردیدند. تظاهرات در بخشها و حومه الجزیره با زخمی شدن اروپائیان پایان یافت و کازبا که ماهها آرام بود ناگهان صحنه تظاهرات بسیار خشونت آمیزی گشت که در آن پرچم انقلاب الجزائر - پرچمی سبز و سفید با ستاره و هلال سرخ - در اهتزاز بود. اولین دور مذاکرات صلح اویان رسماً تعطیل شد زیرا مسئولی ژوکس رئیس هیأت نمایندگی فرانسه گفت: «من میخواهم با رهبران M.N.A. (جنبش ملی الجزائر - حزب مسالی حاج -) هم مانند F.L.N. (جبهه آزادیبخش الجزایر) صحبت کنم. اما دلائل دیگری در کار بود. هیأت نمایندگی الجزائر را که در محلی واقع در حومه زنو، در ویلائی متعلق به یکی از شیوخ خلیج مسکن گزیده بود، بوالقاسم کریم رهبری میکرد. او کسی است که بعداً وزیر خارجه حکومت موقت الجزائر گردید. احمد فرانیس - پزشکی که برادرزن فرحت عباس و وزیر دارائی حکومت موقت بود - همراه بایک تروریست قدیمی سعد دله و استاذ احمد بومنجل اعضای هیأت نمایندگی الجزائر را تشکیل میدادند. آنها همه از رفتار غیر دیپلماتیک ژوکس شکایت داشتند زیرا او - آنطور که گفته میشد - بخصوص در حضور آنها تفت کرده بود. حکومت فرانسه هنوز امیدوار بود به یکنوع «همکاری» با الجزائر دست یابد و حق حاکمیت بر «صحرا» را برای خود نگاه دارد. در همین «صحرا» است که ذخائر سرشار نفت و گاز طبیعی استخراج میشد. بعدها در ژوئن ۱۹۶۲ سرانجام موافقتنامه اویان امضاء شد با این تعهد، که اکثریت اروپائیان در کشور باقی بمانند و پس از فراندومی که درباره وضع آینده الجزائر به عمل میآید - که قرار شد در الجزائر

انجام شود - استقلال با « مناسبات بسیار نزدیک با فرانسه » همراه خواهد بود .

بن بلا ، که در آن زمان به زندان راحتی در «لوواروالی» انتقال یافته بود ، و ژنرال دوگل هر دو ، مواد موافقت نامه را مورد تأیید قرار دادند . بسیاری از این مواد ، پیش از آنکه مدت آنها به پایان رسد ، بلااجرا و متروک ماند . قرار شد فرانسه حق داشته باشد از پایگاهها و میدان آزمایشهای اتمی خود در «صحرا» به مدت ۱۵ سال استفاده کند ، علاوه براینها حق استفاده از پایگاه هوایی در بن (Bone) ^۱ و پایگاه دریائی مرسی الکبیر را نیز داشته باشد . الجزائر جزء منطقه فرانک باقی میماند . زیرا برای يك حکومت جدید چنین امری بسیار مفید است . پس از آتش بس به هنگام برگزاری رفراندوم و تا تشکیل حکومت جدید ، يك هیأت اجرائیه موقت الجزائری عهده دار امور کشور خواهد بود .

يك مسلمان به نام عبدالرحمن فارس ، رئیس پیشین مجلس ملی الجزائر ، به ریاست جمهوری منصوب شد و گروهی مرکب از مسلمانان و اروپاییان با او همکاری میکردند . قرار شد ادارات دولتی ریشه نوار تحت تصرف اینان باشد . ریشه نوار يك شهر مدرن دولتی است که در زمان حکومت فرانسه خارج از الجزیره و در کنار دریا ساخته شده بود . اینان امیدوار بودند که این محل مجزا ، مانع از آن شود که مأموران فرانسوی تحت تأثیر کلنها قرار گیرند . ریشه نوار به ندرت مورد استفاده قرار گرفت . و اکنون متخصصان فنی روس و چک از آنها استفاده میکنند . این متخصصان به الجزایریها مهندسی و مهارتهای فنی می آموزند .

فارس فرصتی نیافت .

سراسر آخرین بهار و تابستان ، حکومت فرانسه در الجزائر با فعالیتهای سازمان ارتش سری آکنده بود . اعضای این سازمان برای اجرای عملیات تخریبی و انهدام وحشیانه ، ستادهای زیرزمینی خود را در شهرهای الجزیره و اوران برقرار کرده بودند . روابط غیرقانونی آنها با ارتش به قوت خود باقی ماند و شبکه اطلاعاتی آنها بسیار خوب کار میکرد . تروریستهای سازمان ارتش سری که با پول و اسلحه طرفداران اروپائیشان مجهز بودند ، میتوانستند تحرك كافي داشته باشند . به گفته مائوتسه تونگ مثل ماهی در آب «بی آنکه کسی متوجه شود .»

موارد بسیاری وجود داشت که مقامات فرانسوی به آنان اجازه عبور میدادند و آنها را نادیده میگرفتند . افرانس از پذیرش مسافرانی که میخواستند از الجزائر خارج شوند و از سازمان ارتش سری برگ اجازه نداشتند خودداری میکرد . مکالمات تلفنی با اروپا برای کسانی مجاز بود که یا طرفدار ارتش سری باشند یا رشوة هنگفت بپردازند . از اینهم بدتر ، هزاران تن از مسلمانان بوسیله بمبهای پلاستیکی که ساختمانی را بطور کامل ویران نمیکرد اما آنها را غیر قابل سکونت میساخت ، از مغازهها و ادارات خود رانده میشدند .

من بك مأمور ارتش سری را دیدم که در هتل آلتی پیش چشم افسران فرانسوی اشخاص را توقیف میکرد و آنها را مداخله ای نمیکردند ، تعداد اشخاصی که در حوادث بزرگ خیابان ایسلی و مقر حکومت کشته شدند از یکصد نفر تجاوز میکرد اما آنچه موجب فرسوده کردن جمعیت میشد انفجارهای روزمره بود .

روزی که ژنرال سالان دستگیر شدند و میشدگان حتی خونخوارتر

شده بودند ، به نظر میرسید آنها مصمم بودند کشوری را که دیگر نمی توانستند بر آن حکومت کنند نابود سازند . اما آنها تشخیص میدادند که آفتاب قدرشان بر لب بام است .

در نتیجه حسن تدبیر آقای فارس و شهردار پیشین ژاک شوالیه ، مذاکراتی پیرامون يك آتش بس سری بین جبهه آزادیبخش به نمایندگنی دکتر شوقی مصطفائی و يك شخصیت مشکوك به فعالیت در سازمان ارتش سری بنام ژان ژاك سوسینی به عمل آمد . این آتش بس از طرف ارتش سری بطور کامل اجرا شد لیکن از آن پس اروپائیان مایل شدند الجزائر را به سوی فرانسه ترك گویند . از بیستم ماه مه مقامات فرانسوی برای تسهیل امر خروج مسافران يك سرویس هوائی منظم هر ساعته در فرودگاه مزون بلانش الجزیره برقرار کردند .

از جهت الجزائر هم ، بن بلا از زندان آزاد شد و شرکت اودر این حوادث در این کتاب نقل شده است . يك ماه پس از ورود پیروز - مندانه بن خده ، بن بلا به الجزیره وارد شد . حکومت موقت در آن زمان واقعاً دچار تفرقه بود و بن خده تفوق و برتری دفتر سیاسی را پذیرفت . مطالب مربوط به استقلال بطور کامل در این کتاب آمده است .

در ۲۵ دسامبر ۱۹۱۸ ، در شهر کوچکی به نام مرنیا در ناحیه اوران نزدیک مرز مراکش ، متولد شدم . پدرم يك فلاح (دهقان) بود و ۷۰ جریب زمین در يك فرسخی مرنیا داشت. خاك این زمین مرغوب نبود و آب کافی هم برای آبیاری آن وجود نداشت . روی این اصل منبع در امد پدرم را تنها همان تجارت ناچیزی که در مرنیا داشت تشکیل میداد . چهار برادر داشتم؛ برادر بزرگترم ، عمر در جنگ اول جهانی (۱۸ - ۱۹۱۴) در پیاده نظام الجزایر خدمت میکرد . در این جنگ

برادرم به سختی مجروح شد و او را به تلمسان^۱ برگردانیدند لیکن بر اثر جراحات وارده در آنجا درگذشت. دومین برادرم عبدالقادر که او را قویدر^۲ صدا میکردیم بر اثر بیماری در مرینا فوت کرد. سومین برادرم راحل متأهل بود و در آغاز جنگ دوم جهانی در شمال فرانسه بازن و بچه‌اش زندگی میکرد. لکن در ۱۹۴۰ مفقود الاثر شد و تمام تلاش ما برای پیدا کردنش بی ثمر ماند. فکرمی کنم هنگام ترك فرانسه کشته شده باشد.

چهارمین برادرم وسینی که نامش را از مجتهد معروف مرینا گرفته بودند، در ۱۹۳۹ به ارتش فرانسه احضار شد اما در همان سال بر اثر بیماری سل درگذشت. پدرم هم در همان سال ۱۹۳۹ در مرینا فوت کرد. بنابراین من تنها مرد زنده خانواده‌ام هستم. اما دو خواهرم هنوز زنده هستند؛ جوانترین خواهرم هبه با امام جماعتی به نام شیخ میمون ازدواج کرده است. هنگامیکه به «جنبش سری انقلابی» ملحق شدم فرانسوی‌ها شیخ میمون را دستگیر کرده به حبس محکوم ساختند و چهارده سال او را در زندان نگهداشتند.

مادرم هنوز زنده است اما بقدری پیراست که حتی نمیتواند سن خود را به یاد بیاورد. تا پایان قرن نوزدهم از تهیه شناسنامه برای «بومیان» به نحوی غفلت شده بود. آخرین باری که مادرم در اینجا، در ویلای ژولی به دیدنم آمد گفتم: «مادر، خوب دیگه حالا سعی کن سنترا به یاد بیاوری».

- گوش کن پسر. خوب یادمه وقتی مولا حسن پدر سلطان محمد پنجم فوت کرد من یازده سال داشتم. چون ما در مرینا، درست در

مرز مراکش زندگی میکردیم ، روی این اصل هراتفاقی که در آنجا می افتاد شامل حال ما هم میشد .

بنابراین اگر یاد آوری مادرم صحیح باشد او اکنون هشتادوشش سال دارد .

به اندازه ای که بعدها در تلمسان پی به اختلاف طبقاتی موجود بین فرانسویها و الجزایریها بردم ، در دوران کودکی در مرنیا متوجه این اختلاف نشده بودم . در مرنیا فقط يك مشت اروپائی زندگی میکردند و بیشتر آنها فرانسویان مقیم الجزایر یا «کلن» ها بودند . تعداد زیادی هم یهودی در مرنیا وجود داشت و هر سه گروه در صلح و صفا بایکدیگر زندگی میکردند . مثلا فرانسویها و الجزایریها و یهودیهای مقیم مرنیا با هم يك تیم فوتبال تشکیل داده بودند و این تیم روح دوستی را بیشتر در بینمان تقویت میکرد .

تا آنجا که به یاد دارم در مدرسه ما در مرنیا تبعیضی وجود نداشت . و خاطره خوشی از دو خانم معلمی که خواندن و نوشتن فرانسه را به من یاد دادند ، دارم . زنانی قابل تحسین و زندگیشان را وقف تدریس کرده بودند . یکی از آنها اهل کورسیکا بود و او را آنتونی نی صدا میکردند اما اسم دیگری را نمیتوانم به یاد بیاورم . لکن این اطمینان را دارم که پس از استقلال هم در ناحیه او را ن باقی ماندند . از مدیر مدرسه ما به سختی وحشت داشتیم . تنها دیدن قیافه احتمالاتش کافی بود که ما را نقش بر زمین کند . از آنجا که ریش انبوهی داشت اسمش را ریشو گذاشته بودیم . حتی پیش خودمان هم نمی توانستیم تصور کنیم که ممکنست این آدم بدون ریش به دنیا آمده باشد . یا حتی نمیتوانستیم باور کنیم که پدرش ریشش را میتراشیده ، یا لاقلا آدم سیلویی بوده

است. اما همین آدم ترساک، با وجود اینکه سخت مضطرب بود، در عین حال بسیار هم مهربان بود و با وسواس عجیبی با دانش‌آموزان فرانسوی و الجزایری خود به یکسان رفتار میکرد.

وقتی که موقع گرفتن «کارنامه ابتدائی»^۱ رسید پدرم مجبور شد در شناسنامه دست ببرد و دو سال سنم را زیاد کند. زیرا کمی سن اجازه شرکت در امتحانات را به من نمیداد. دست بردن در شناسنامه در دهات هیچ اشکالی تولید نمیکرد. زیرا همانطور که قبلاً اشاره کردم کسی به آمار و سجل احوال بومیان توجهی نداشت و برای آن اهمیتی قائل نبود. لیکن این تغییر تاریخ تولد محاسنی هم داشت، از جمله به جای اینکه در سال ۱۹۳۹ به خدمت زیر پرچم احضار شوم در ۱۹۳۷ به سر بازی رفتم.

حتی امروز هم در اوراق هویتی که از طرف حکومت خودمان صادر میشود میبینم که نوشته‌اند در تاریخ ۱۹۱۶ متولد شده‌ام.

کارنامه ابتدایی را گرفتم و تصمیم گرفتند مرا برای ادامه تحصیل به نزدیکترین شهر نسبت به مرنیا بفرستند. یکی از دوستان پدرم که شخص سخاوتمندی بود و در تلمسان زندگی میکرد پیشنهاد کرد تا گرفتن دیپلم متوسطه از مهماننوازی او برخوردار شوم. دوازده سال داشتم و تا آن زمان از دهکده یا خانواده‌ام دور نشده بودم. این برای من حادثه بزرگی به شمار میرفت که فرزند يك فلاح (دهقان) در شهر بزرگی به مدرسه برود.

این شادی دیری نپایید، زیرا در تلمسان روابط بین جوامع مختلف

۱ - certificat d'études در پایان تحصیلات ابتدایی داده میشود و école Primaire supérieure مثل دیپلم ما است و brevet تقریباً معادل گواهینامه آموزش و پرورش متوسطه جدید میباشد. (مترجم انگلیسی)

آنطور که در دهات مرسوم است و باعث میشود واقعیت امر پنهان بماند، باخوش قلبی توأم نبود.

در تلمسان شکاف بین دنیای فرانسوی و الجزایری کاملاً مشهود بود. در آنجا تبعیض را به چشم میشد دید. حتی در مدرسه. و در آنجا بود که برای اولین بار احساس کردم متعلق به جامعه‌ای هستم که اروپائیان آنرا پست‌تر از خود میدانند. برای اولین بار بود که دریافتم حتی در میهن خود هم بیگانه به حساب می‌آیم. فکرمی‌کنم وقتی این موضوع برایم در دوره اول دبیرستان اتفاق افتاد چهارده سال داشتم. این واقعه تأثیر زیادی بر من به جا گذاشت. معلمی داشتیم به نام بن آویدس^۱ که برخلاف اسم عربی - اسپانیولیش يك فرانسوی بود. جز در مواقعی که با گریز به مباحث ادیان جهان حوصله‌مان راسر میبرد، رویهم‌رفته معلم خوبی بود. بن آویدس يك «آدونتیت»^۲ و معتقد به حقیقت ابدی مطلق و متصرف بود، لذا سعی میکرد هر کسی، از جمله دانش آموزان خود را، به کیش خود در آورد. در وجود این بازمانده اسپانیولیا، هنوز مقداری از خوی تفتیش کنندگان عقاید وجود داشت. ایمان راسخی که به مذهبش داشت او را وادار ساخته بود بدین مسأله معتقد شود که دیگران نادرست و بدکارند.

يك روز بی‌محابا به دانش آموزان مسلمانانش تاخت و حملۀ شدیدی را به دین اسلام آغاز کرد. با تمام قدرت فریاد میکشید: «محمد پیغمبر شما شایادی بیش نبود».

در حالیکه رنگم از خشم سفید شده بود برخاستم و گفتم: «آقا، برای شما گفتن این حرفها به يك عده بچه کار آسانی است. ما

۱- Benavidès

۲ - آدونتیت ها مسیحیانی هستند که معتقد به ظهور مجدد مسیح میباشند.

جوانتر وی تجربه‌تر از آنیم که بتوانیم در اینباره با شما بحث کنیم . اما این را باید بدانید که برای مادی‌نمان مقدس است. نه ، نه ، این طرز صحبت کردن شما کار غلطی است .»

من دقیقاً نمیتوانم تمام آن کلماتی را که در آنموقع به زبان آوردم اکنون به یاد بیاورم زیرا از خشم می‌لرزیدم و ممکنست که خیلی هم بی‌پروا صحبت کرده باشم ، البته بناویدس سخت از جا در رفت ، وحشتناک بود. برای اینکار تنبیه شدم و از کلاس بیرونم کردند و حتی مرا تهدید به اخراج از مدرسه هم کردند . من کوتاه آمدم و قضیه به تدریج فیصله پیدا کرد . زیرا بخوبی میدانستم که هرچه بیشتر در این مورد سماجت به خرج بدهم قضیه بیشتر قوز بالا قوز میشود . اولاً توهمین کردن به معلم به خودی خود کار نادرستی بود . از طرف دیگر توریوی يك اروپائی ایستادن برای يك «بومی» جزم بزرگی محسوب میشد و جرم من به خاطر عمل دوم هزار مرتبه سنگینتر از اولی بود .

من جزئیات این حادثه را بدین علت خوب به یاد دارم که بیشتر از چهارده روز بیمارم ساخت و از نظر روانی تأثیری همیشگی در من به جا گذاشت . لیکن قضیه به همین یکی ختم نمیشد . در مدرسه و در شهر توهمین‌هایی که به ما میشد هر روز مرا به یاد تبعیضی میانداخت که نسبت به ما قائل میشدند . روی این اصل شخصاً تصمیم گرفتم که هرگز تن بدین خواری ندهم و از همان لحظه بود که احساس کردم دارم يك شورشی میشوم .

این کشمکش‌ها و هیجانات تأثیر زیادی بر روی کارم گذاشت . و پس از دو سال تحصیل در تلمسان دیگر من آن دانش آموز ساعی که در مرنیا درس میخواند نبودم . به علاوه ، خودم را دور از پدر و مادر و خانواده ، آنهم در يك شهر بزرگ ، تنها احساس میکردم . و از طرف

دیگر، نگران دوست پدرم بودم که در کسب و کارش دچار ورشکستگی شده وضع، الیش بهم خورده بود. لکن علیرغم وضع ناگواری که برایش پیش آمده بود این مرد قابل تحسین به حرف من که میخواستم خانه‌اش را ترك بگویم توجه نمیکرد و همچنان به من غذا و مسکن میداد. بدون احساس شرم نمیتوانستم نانش را بخورم و از اینکه میدیدم چنین مردمان خوبی با چه مشقتی یا مشکلی که برایشان پیش آمده مبارزه میکنند، پیش خودم سرافکنده میشدم. تمام اینها به پیشرفت تحصیل من صدمه وارد می‌آوردند.

فکر می‌کنم آنچه که باعث تقویت روحیه‌ام در این زمان شد ورزش بود. با اشتیاق و افری خود را با ورزش سرگرم میکردم، مخصوصاً فوتبال که علاقه زیادی بدان داشتم و در این ورزش پیشرفت زیادی نصیبم شد. حالاً متوجه میشوم که در آن زمان فوتبال برایم حکم داروی مسکن را داشت. دنیای ورزش تنها جایی بود که در آن انحصار وجود نداشت و تنها قابلیت من بود که در آن محدودیت ایجاد میکرد. وقتی توپ را با تمام قدرت در مقابل حریف بگردش در می‌آوردم هیچکس نمیرسید که من اروپائیم و یا الجزایری گل می‌زدم یا نمیزدم یکسان بود من به تنهایی مسؤول شکست یا موفقیت شخصی خودم بودم.

من سترهاف بازی میکردم، در آن زمان سترهاف تحرك بیشتری داشت و این تحرك را هم در موقع دفاع و هم در موقع حمله جفظ میکرد و همیشه در حال نبرد بود. از آن زمان تا بحال بازی فوتبال تغییر زیادی پیدا کرده است و امروزه بازیکنان را جور دیگری در زمین به فعالیت وامیدارند. در تلمسان در پشت سترهاف بازی میکردم و کاپیتان تیم به حساب می‌آمدم. منظورم تیم الجزایریهاست زیرا در تلمسان، برخلاف مرنیا، حتی در عالم ورزش هم تبعیض وجود داشت. دو تیم فوتبال

در تلمسان وجود داشت . یکی تیم الجزایریها بود یکی تیم کلن‌ها و سالی یکبار هم تیم کان‌ها در گران باسن^۱ با تیم مارو به روم میشد .

نمیشود با روی حق گذاشت ، باید اعتراف کنم تیم کلن‌ها تقریباً همیشه برنده بود . من ایمان دارم که از نظر تاکتیک و تکنیک بر آنها برتری داشتیم . لکن آنها از ماقوی بنیه‌تر و نیرومندتر بودند ، حقیقتش را بگویم آنها بهتر از ما تغذیه میشدند .

در همین ایام بود که بگروه ناسیونالیستها پیوستم . « اتحادیه ناسیونالیست‌های مسلمان آفریقای شمالی » که در سال ۱۹۳۷ جای « حزب خلق الجزایر »^۲ را گرفت تازه تأسیس شده بود .

این اتحاد ملی بسیاری از الجزایریها را که معتقد بودند استعمار رانمیتوان یش از این به عنوان يك بلای جبری پذیرفت ، به خود جلب کرد . این اتحادیه بیشتر از جوانان پر شور و فداکار تشکیل شده بود . یکی از این جوانان عبدالکریم برکه بود که مرا بدین اتحادیه وارد کرد . او يك سال از من بزرگتر بود و در يك « مدرسه دینی » تحصیل میکرد . در آن زمان موج ناسیونالیسم تمام « مدارس دینی » را که دانش‌آموزان آنها صد درصد مسلمان بودند بیشتر از مدارس فرانسوی فرا گرفته بودند . برکه هم اهل مرنیا بود . او آدمی اندازه سخاوتمند ساده‌ای بود و روح و جسم خود را وقف این موج ناسیونالیسم کرده بود . این مرد روشنفکر دوستی عمیقی در من بوجود آورد و تأثیر زیادی در پیشرفت سیاسی من به جا گذاشت . بدبختانه قبل از اینکه حتی پیکارمان آغاز

۱- Grand Bassin

۲- این حزب بوسیله مالی حاج تأسیس شد . او پس از چندی توسط پیروانش برکنار شد . مبارزه برای استقلال بدون او شروع گردید و بدون او هم خاتمه یافت .

شده باشد ، در بیست و پنج سالگی به بیماری نفوس ، که در ۱۹۴۰ بطور وسیعی در الجزایر شیوع پیدا کرده بود ، مبتلا شد و درگذشت . بعدها دوستان زیادی را از دست دادم . لکن مرگ هیچک از آنها باندازه بر که بر من تأثیر نگذاشت .

در سال ۱۹۳۴ برای گرفتن دیپلم متوسطه امتحان دادم و از خبر رد شدنم تعجب نکردم . تصمیم گرفتم که دیگر در امتحان شرکت نکنم اگر چه واقعاً رد شدن در امتحان از نقطه نظر پیشرفت فردی برایم سخت ناگوار بود . ولی در واقع زیاده‌م نگرانم نساخت . در آزمون تصمیم خود را گرفته بودم ، زیرا دلم نمی خواست به خاطر شغل راحتی مثل کارمندی دولت خود را فریب دهم ، و به خاطر يك شغل اداری راحت و بی درد سر پشتم به توده انبوه و محروم مردم وطنم بکشم . این نکته را با تمام وجودم عمیقاً احساس میکردم . بدون اینکه قادر باشم این احساس را با کلمات بیان کنم ، من خواستار چنین زندگی نبودم ، و موفقیت فردی من در مقایسه با آزادی هم میهنانم اصلاً به حساب نمی‌آمد . وضع دوست پدرم که با او زندگی میکردم بدتر شد و احساس میکردم نباید يك دهان اضافی برای سفره او و به عبارت دیگر سر بار او باشم . تصمیم گرفتم دوباره به مرثیا برگردم . در آنجا شغلی پیدا کردم ولی بطور در بست خود را مقید به هیچ چیزی نکردم ، در مزرعه پدرم کار میکردم مدتی هم به عنوان کارمند در يك شرکت بیمه کار کردم . در این ضمن به فعالیت‌های ورزشی‌ام هم ادامه میدادم . برای تعلیمات نظامی داوطلبانه در مرثیا ثبت نام کردم ، بدیهی است اینکار را از روی میل و به خاطر علاقه زیادی که بدان داشتم نکردم ، بلکه احساس میکردم تجربه‌ای که از این تعلیمات به دست می‌آورم روزی به دردم خواهد خورد .

در ۱۹۳۷ به خدمت زیر پرچم احضار و به هنگ صد و چهل و یکم

پیاده نظام آلپین در ماری فرستاده شدم .

هنگ صد و چهل و یکم در سربازخانه «سن شارل» نزدیک راه آهنی به همین نام قرار داشت .

این هنگ از سربازان الجزایری و فرانسوی تشکیل شده بود، لکن افسران آن همگی فرانسوی بودند و در اولین تماس با آنها متوجه شدم که از جانب آنها تبعضی صورت نخواهد گرفت . به نظرم چنین میرسید که به دنیای تازه ای قدم گذاشته ام . برای اولین بار حقوقم به عنوان يك انسان رعایت میشد . از آنجا با خوشحالی زاید الوصفی انضباط حاکم در آنجا را پذیرفتم که در سربازخانه با همه یکسان رفتار میشد .

مراد رجوخه درجه داران قرار دادند و به خاطر تعلیمات نظامی که در مریا دیده بودم به آسانی میتوانستم در کارم پیشرفت کنم . این برای من کافی نبود؛ میخواستم برتری بیشتری به دست بیاورم . و قتی که فکرش را میکنم می بینم که این يك واکنش غریزی بود که در نتیجه رفتار خوب و نیت پاک افراد ما فوقم از من سر میزد .

بزودی دلیل تازه ای برای این نیت پاک پیدا کردم . بعد از شش ماه آن دسته از سربازانیکه دوره درجه داری را میدیدند باید امتحانی را بگذراندند . بعدها فهمیدم نمرات را جمع می زده اند . یکی دو نفر از افسران از اینکه می بینند يك نفر الجزایری از تمام شاگردان کلاس که بیشتر آنها فرانسوی بودند، بیشتر نمره آورده است، از تعجب چشמהایشان گرد میشود. لکن این قبیل واکنشها فقط از تعداد معدودی از افسران سرزده بود و برای اکثر آنها اصل و نسب امتحان دهندگان مهم نبود و آنچه که برای آنان اهمیت داشت لیاقت افراد بود . بدین ترتیب با نمراتی که به دست آورده بودم در صدر کلاس قرار گرفتم . و این پاداش منصفانه ای بود، لکن تصور چنین انصافی در الجزایر باور کردنی نخواهد بود .

گروهبان شدم. فرانسویها و الجزایریها تحت فرمانم قرار گرفتند و منهم به نوبه خود وجدانا سعی کردم فرقی بین آنها قائل نشوم و خود را موظف به بکار بردن اصل عدم اختلاف بین آنها کردم و در این مدت رموز فرماندهی و طرز فرمان دادن به دیگران را نیز فرا گرفتم.

وقتی از سر باز خانه هایمان خارج میشدیم، از دیدن چیزهایی که دور و برمان را احاطه کرده بودند لذت میبردیم. شهر ماری و حومه اش، که من آنرا خوب میشناختم بسیار زیباست. این شناسائی بر اثر گذشت هائی که با هم قطار انم و بعدما با درجه داران زدم به وجود آمد. مردمان ماری هم مردمان خوبی هستند و در پیدا کردن دوستانی بین آنها دچار هیچ اشکالی نشدم. من آنها را آدمهای زنده دل، خونگرم و سرزنده ای یافتم. شور و هیجان فراوانشان مرا متعجب میکرد. این حالت خاص روحی آنان بطور غریبی با ظاهر خونسرد و تودار الجزایریها مغایرت داشت. نکته عجیب این بود که در برخورد با اهالی ماری این ما الجزایریها بودیم که مانند شمالیها رفتار میکردیم نه مردم ماری.

بایستی در سال ۱۹۳۹ از خدمت در ارتش مرخص میشدم، لکن با شروع جنگ جهانی دوم این موضوع منتفی شد و مأمور خدمت در یک گروه ضد هوائی در «کاپ ژانه» شدم. در ماری گوئی اصلا جنگی در نگرفته بود مردم مثل زمان صلح رفتار میکردند و تا آنجا که بمخاطر دارم مسابقات فوتبالی که در این زمان برگزار میشد، در نوع خود از بهترین مسابقات بود. سترها ف و رزیده ای شده بودم و همراه دوستم نکاشه برای باشگاه عالی «شاتو گومبر» که مدیرش مسیو منیه بود بازی میکردم. تنها مدت کوتاهی در این باشگاه ماندم و بعد به باشگاه «المپیک» ماری منتقل شدم و یک سال تمام در آنجا بازی کردم.

از وقتی که به ارتش ملحق شده بودم، اغلب بدین مباحث ادا

که در مواقع خطر چه رفتاری را باید در پیش بگیریم . بمباران ژوئن ۱۹۴۰ ماری جواب مناسبی بدین سؤال داد . حمله برق آسا و وحشتناک بود . توپهای ضد هوایی آ.آ. متعلق به ما در روی اسکله به دریف گذاشته شده بودند . در یک صبح صاف و روشن هوا پیمایهای اشتوکای آلمانی با غرش کرکننده شان از آسمان بطرف بندر شیرجه رفتند و به توپهای ضد هوایی و کشتیهایی که در بندر لنگر انداخته بودند در یک آن حمله کردند . تعدادی از کشتی ها غرق شدند و اسکله به سختی آسیب دید . من تنها کسی بودم که با تنگم به جا ماندم ، سربازان زیر فرمانم که بیشترشان جوان و بی تجربه بودند از سروصدای هوا پیمایهای اشتوکای آلمانی و انفجارهایی که در بندر صورت گرفت ترسیده فرار کرده بودند . غروب همان شب مجبور به اخذ تصمیم شدم : از آنجا که نمیتوانستم سربازانی را که در عملیات باعث شکستم شده بودند به واحد من برگردانم لذا از افرانم اجازه گرفتم که خودم سربازان تازه ای از افراد ذخیره انتخاب کنم . عده ای کورسیکانی را که از افراد ذخیره بودند و تازه به واحد ما ملحق شده بودند و رفتارشان مرا سخت تحت تأثیر قرار داده بود ، برای این منظور انتخاب کردم .

تنها میتوانستم بدین انتخابم تیریک بگویم . روز بعد هوا پیمایهای اشتوکا یکی بعد از دیگری در آسمان ظاهر شدند و با وجود اینکه حمله بیش از یک ساعت طول کشید سربازان کورسیکانی سخت ایستادگی کردند و چند فروند از هوا پیمایهای دشمن را سرنگون کردیم . پس از این حمله مرا بایهغام احضار کردند و « نشان جنگ » به من اعطاء شد . چند روز بعد فرمانده هنگمان نشان را به انیفورم نصب کرد و در حالیکه به حال خبردار در برابرش ایستاده بودم احساس نا باوری میکردم . با وجود اینکه انیفورم ارتش فرانسه را به تن داشتن نشان دولت فرانسه

را دریافت میکردم، خود را فرانسوی نمیدانستم. هیچ اشتیافی به جنگیدن به خاطر فرانسه نداشتم. لیکن جنگ فرانسه را جنگ عادلانه‌ای میدانستم، زیرا جنگی بود علیه فاشیسم، و من به خوبی به ماهیت فاشیسم آگاهی داشتم. به علاوه افران و سربازان هنگ یکصد و چهل و یکم همه دوست من بودند. دوست به برادر. وقتی بین آنها بودم علیرغم رفاقتشان، با تمام وجود خود را یک عرب احساس میکردم. هم میهنانم اینجا نبودند بلکه در آنسوی دریاها میزیستند. ده میلیون تن از آنان که بیچاره و تحقیر شده بودند انتظار روز آزادیشان را میکشیدند.

در سال ۱۹۴۰ از خدمت نظام مرخص شدم و بلافاصله دعوت شدم که به عنوان یک فوتبالیست حرفه‌ای در ماری بمانم، از نقطه نظر مالی پیشنهاد و سوسه‌کننده‌ای بود و اینرا هم میدانستم که در عالم ورزش نباید ترس از تبعیض داشته باشم. هم چنین میدانستم که در بازگشت به وطن مستعمره‌ام الجزایر فقط، یککاری، فلاکت و تحقیر در انتظارم خواهد بود. با وجود این، تصمیم گرفتم که به الجزایر برگردم. همانطور که پیشتر گفتم احساس میکردم زندگی کردن در جایی غیر از میهنم برایم غیر ممکن است، و بسیار کار نابجائی بود اگر به خاطر منافع ناچیز شخصی خود از سر نوشت مشترک مردم میهنم میگریختم.

با درجه گروهبانی و نشان «صلیب جنگ» که تنها اثاثه‌ام را تشکیل میدادند به مرنیا برگشتم، و اینها هیچکدام برایم شغلی دست و پا نکردند. وضع در میهنم دلخراش بود شکست و اشغال فرانسه توسط آلمان کمبود مواد غذایی و ترقی سرسام‌آور قیمت‌ها را به الجزایر به ارمغان آورده بود. برای «بومیان» که حتی در زمان صلح هم پولی برای خرج کردن نداشتند، نتایج این امر مصیبت‌بار بود. فقر به تهیدستی و تهیدستی به نکبت فوق‌العاده‌ای منجر شده بود. از آنجا که سوء تغذیه همیشه دام‌نگیر تعداد بیشماری از

توده‌های مردم می‌شود، بیماری‌های مری هم به قحطی اضافه شده بود. ظرف چند سال صدحا هزار نفر به بیماری تیفوس درگذشتند که عبدالکریم بر که عزیزترین و شریفترین دوستم هم یکی از آنان بود. و تکیه به مرثیا برگشتم برادرم قویدر به سختی بیمار بود و چندی بعد درگذشت. جنگ و بیماری ضربات مرگبار خود را بر عزیزترین کسانم وارد کرده بود: عمر، راحل، وسینی و قویدر، همه برادرانم مرده بودند. پدرم هم مرده بود.

مزرعه پدرم بی‌مصرف افتاده بود. بنابراین تصمیم گرفتم دوباره آنرا آباد کنم. مصمم شدم که زمینهای قابل کشت آنرا با دور ریختن سنگها از حاشیه زمین افزایش دهم. کار فوق‌العاده سختی بود. يك نفر زمین را بطور ناهمواری شخم می‌زد و دیگری از روی این شخم سطحی سنگها را یکی یکی با دست کنار می‌گذاشت و دیوارهای کوتاهی با آنها در کناره زمین زراعتی درست میکرد. از آنجا که سنگها تمام شدنی نبودند مقدار زمینی که در يك روز احیاء میشد بسیار ناچیز بود.

از آنجا که بعضی از این سنگها بسیار سنگین هستند و جابجا کردن آنها نه فقط کف دست بلکه سرانگشت کسانی را که با آنها سر و کار دارند سخت و پینه خورده می‌کند، شب بابدنی خرد و خسته از کار در يك چشم بهم زدن به خواب میرفتم. درست مانند سنگی که در استخر انداخته باشند غرق در خواب میشدم. همه اش خواب همان سنگهایی را میدیدم که از زمین بیرون میکشیدم و با آنها دیوار می‌ساختم. این کار پایانی نداشت. اگر بقیه عمرم را هم صرف این کار میکردم باز نمیتوانستم تمام این هفتاد جریب زمین را از سنگ خالی کنم. لیکن لااقل این حسن را داشت که بهمن صبر و بردباری را آموخت، و بهمن یاد داد که چگونه هر روز به کاری که انجام آنرا به عهده گرفته بودم باثبات و پایداری ادامه دهم.

الجزایر تحت رژیم مارشال پتن بود و آشوبگران بین مردم میگشتند و میکوشیدند تا تنفر دیرینه را دوباره زنده کنند و به قتل عام یهودیان دست بزنند. لکن مردم در قبال این تحریک ایستادگی میکردند. و تبلیغات دولت با بی‌علاقگی همگانی مردم روبه‌رو میشد. از طرف دیگر، مردم الجزایر خود مشکلات و گرفتاریهای فراوانی داشته ماه به‌ماه هم بر فقر و فلاکتشان افزوده میشد، دیگر مجالی برای این قبیل کینه‌ورزیها نداشتند.

تیم فوتبالی در مرنیا تشکیل داده بودم و در جناح چپ تیم هم یک نفر یهودی به نام رژه بنامو بود.

فشاری را که به خاطر اخراج او از تیم از طرف مقامات محلی بین سالهای (۴۳ - ۱۹۴۰) به من وارد میشد به سختی میتوان باور کرد، و حتی تا آن حد پیش رفتند که مرا بخاطر عدم اطاعت از «پیشنهادشان» تهدید بزندان هم کردند.

اما من به کالی از بکار بردن عمل نفرت انگیز تبعیض نژادی علیه یکی از بهترین دوستانم که خود نیز زمانی قربانی همین تبعیض بودم، خودداری کردم. در تمام طول مدتی که رژیم ویشی قدرت را در دست داشت روزه بنامو به بازی در تیم فوتبال من ادامه داد. بعدها در خلال جنگ الجزایر روزه بنامو به نوبه خود با نظریات آزادیخواهانهاش ما را یاری کرد. پاداشی که از این یاری نصیبش شد یک بمب پلاستیکی بود که «سازمان ارتش سری» به طرفش پرتاب کرد و به زحمت توانست از آن جان سالم بدر ببرد. بعد از استقلال در میهن ما باقی ماند. و چندماه پیش، از دیدار او بسیار مشغوف شدم. حالا در اوران مشاور حقوقی است.

با پشتکار به پاك كردن زمین پراز سنگ ادامه میدادم. با وجود اینکه بکلی خسته شده بودم لکن مصمم به اتمام آن بودم. زیرا اگر چه

کار بسیار شاقی بود ولی در عین حال الهام بخش هم بود. حتی يك لحظه تبدیل این زمین سنگلاخی به يك خاك حاصلخیز و پرثمر برایم دل انگیز بود .

در این زمین محصولاتی هم کشت کردم ، مخصوصاً درخت بادام. در آن زمان با وجود اینکه میدانستم که جنگ یکبار دیگر مرا به سوی خود خواهد کشاند و اطمینان نداشتم که روزی بتوانم محصول یکی از درختان بادام را برداشت کنم ، لکن این موضوع اصلاً برایم اهمیت نداشت، چون دیگران محصول آنها را برداشت میکردند ، و از زیبایی شکوفه های آن پیش از چشیدن ثمره اش لذت میبردند .

چند ماه پیش ، پس از گذشت بیش از بیست سال ، درختان بادام را دوباره دیدم . میدانستم که خانه کوچکم در کوهپایه از بین رفته بود. بخاطر خانه ام نبود که به مرثیه برگشته بودم بلکه برای درختان بادام که هنوز هم وجود دارند، رفته بودم. یا حداقل تقریباً همه آنها وجود دارند، جز تعدادی که سوخته و از بین رفته اند . برایم مهم نیست که چه کسی آنها را برداشت میکند ، لکن وقتی آنها را پس از گذشت این همه سال همچنان بلند و تنومند می بینم همان لذتی را که در موقع غرشان به من دست داده بود ، بار دیگر احساس میکنم .

اشغال شمال آفریقا توسط متفقین به موضوع نشان داد که نیروهای ذخیره را باردیگر بسیج خواهند کرد . در تابستان ۱۹۴۳ بزرگ برچم فراخوانده شدم و در هنگ ششم پیاده نظام الجزایر در تلملن مستقر شدم، که درست نقطه مقابل هنگ صد و چهل و یکم مارتی بود ! تبعیضی که از نظر درجات نظامی بین الجزایریها و فرانسویها قائل میشدند ، کاملاً آشکار بود . دو خوراک جداگانه برای دو دسته از افسران و دو خوراک جداگانه دیگر برای دو دسته از درجه داران درست میکردند. بشقابهای ما الجزایریها نباید با بشقابهای همقطاران فرانسوی ما قاطی میشد. ما اجازه نداشتیم لیوانهایمان را به یکدیگر بزنیم ، اگرچه لیوانهای آنها

پراز شراب و مال ما پراز آب بود. من درباره زشتی و تحقیری که از این جدایی ناشی میشد بحثی نخواهم کرد.

الجزایرها روز به روز از این تبعیض جریت‌ر میشدند. برای مردمی که در زیر یوغ استعمار می‌زیستند، سال ۱۹۴۰ مانند رعد در آسمان غریبه بود. مسیر تاریخ قید و بندهای دیرینه‌اش را گسیخته بود و داشت سرعت می‌گرفت. مرزها گسترش یافته بودند. حکومتها یکی بعد از دیگری تجزیه میشدند، همه چیز درهم و برهم بود. اما احساس میکردیم که الجزایر نبایست از این تغییر بزرگ و ناگهانی قرن برکنار بماند. ما در نظر داشتیم از خواب‌گران برخیزیم و خود را بایک‌دست بر روی زمین، همان زمینی که به نیاکانمان تعلق داشت ثابت نگهداریم.

در هنگ ششم پیاده نظام در صفوف الجزایریان جنبشی علیه این تبعیض آغاز شده بود که من سازمان‌دهنده اصلی آن بودم. کار عمده‌ای نمیتوانستیم انجام دهیم لکن در همان موقعیت محدودی که داشتیم این مسأله کمال اهمیت را داشت که در حد خود قادر باشیم برای احقاق حقوقمان نبردی را آغاز کنیم. از آنجا که افراد مافوق هیچ شکی درباره نقشی که من در این مورد بازی میکردم نداشتند، چندماه بعد بدون يك کلمه توضیح به هنگ پنجم پیاده نظام مرا کشی منتقل کردند. و این تغییر زیرکانه‌ای بود. به زودی دریافتم که تنها فرد الجزایری این هنگ مرا کشی هستم. هنگی که از سربازان کهنه کار و حرفه‌ای تشکیل شده بود. اینان به همان اندازه که با هنگ خود عجین شده بودند، به همان اندازه هم با هر ایده نژادپرستی بیگانه بودند.

متوجه شدم که روح هنگ پنجم مرا کشی با روح هنگ ششم الجزایر تفاوت دارد. افسرانان همگی فرانسوی بودند و روابط بین فرانسویها و مراکشها بسیار حسنه بود. مأمور خدمت در گروهان سروان ویلاکور شدم. در همان لحظه اول مرا مجذوب خود کرد. آدم رگ و گوشت بزرگه منشی

بود و نسبت به زیر دستان خود مهربان و در عمل بیباک بود . به محض اینکه به هنگ منتقل شدم مرا احضار کرد و خیلی بی پرده بامن به گفتگو پرداخت . از عقایدم باخبر بود و به آنها احترام میگذاشت ، لیکن به من خاطر نشان کرد که از تبلیغ آن عقاید بین مراکشیها طرفی نخواهم بست . بعلاوه ماجنگی در پیش داشتیم و او از عقاید ضد فاشیستی من با اطلاع بود و میدانست که نبرد بر علیه آلمان نازی برایم اهمیت دارد . آیا ما نمیتوانستیم بر علیه دشمن مشترکی اختلافاتمان را کنار بگذاریم ؟ من اینرا درک میکردم و بوی درنگ به سروان ویلا کور قول دادم که به تحریک سربازان زیر فرمان او نپردازم . سپس مرا در گروهان گروهبان یکم آلفونسی گماشت و من مسؤول یک دسته شدم . آلفونسی یک کورسیکانی بود و در انجام وظایف حرفه ایش سخت منضبط مینمود ، لکن او مراکشیها را دوست میداشت و مراکشیها هم صدچندان به او علاقه مند بودند . روابطمان از همان روز اول بسیار حسنه بود .

کمی پس از ورودم به سربازخانه ماه رمضان شروع شد . در کمال تعجب دیدم که فقط تعداد بسیار کمی از مراکشیها روزه میگیرند . از سوی دیگر آنها هم از روزه گرفتن يك الجزایری بسیار متعجب شده بودند ، زیرا الجزایریها به زبان فرانسه صحبت میکردند و بیش از مراکشیها غرب زده شده بودند . از اینکه می دیدم چنین مردمان خوبی از دین اسلام رویگردان شده اند متأثر شدم . اگر چه نمیتوانم خود را «ستون مسجد» بدانم ، ولی مرد مؤمنی هستم و به احکام دینم احترام میگذارم . نه مشروب مینوشم و نه گوشت خوک میخورم ، دودی هم نیستم . و این آخری صرفاً بخاطر تأثیر سوئی بود که روی فعالیت های ورزشی من می گذاشت نه به خاطر احکام سخت مذهبی . در اولین تماس با مراکشیها چنین به نظر می رسید که مردمی پای بند وظیفه و تاحدی مرموز باشند . اما به زودی خود را نشان دادند و چندی بعد متوجه شدم که مردم بسیار

جالبی هستند . همگی سربازان کار کشته‌ای بودند و مبتدی‌ترین‌شان شش سال خدمت کرده بود ! و به‌عنوان سربازان‌نخبه که بین سربازان مقام شامخی است ، شناخته می‌شدند . همه آنان بین ده تا دوازده سال سرباز صفر بودند . این دوره طولانی را که اینان بایکدیگر گذرانیده می‌توان نشانه روح اتحاد و یگانگی و تقریباً قرابت خانوادگی که بین آنها رواج داشت به‌حساب آورد . در نبرد سخت ایتالیا ، تنها چیزیکه این سربازان (برخلاف اکثر سربازان) بیشتر از هر چیز دیگر از آن متنفر بودند این بود که در موقع زخمی شدن در میدان جنگ آنها را به بیمارستان‌خط آخر جبهه منقل کنند . به‌مجرد اینکه دوباره قادر بودند روی پای خود بند شوند از مرخصی دوره نقاهت خودداری می‌کردند و تنها هدفشان این بود که به‌دسته خود در خط مقدم جبهه بپیوندند .

برای اجتناب از اشتباه سربازان را به‌علت نداشتن نام خانوادگی بوسیله شماره‌های نظامیشان می‌شناختند .

از روی عادت سربازان نیز یکدیگر را بدین شماره‌ها صدا می‌کردند . اغلب اینها تنها کلمات فرانسوی بود که آنان می‌دانستند . سرباز عجیبی با اسم «سرجوخه سی‌ونه» را به‌یاد دارم . ماهها او را «سی‌ونه» صدا می‌کردم ، بدون اینکه اصلاً بدین کلمه فکر کرده باشم . پس از بازگشت به‌شمال آفریقا نامه‌ای از سروان ویلاکور به‌دستم رسید که حاوی خبر مرگ سی‌ونه بود ، برای اولین بار متوجه شدم که ندانستن نامش چقدر برایم عجیب است . سروان ویلاکور هم احتمالاً اسمش را نمی‌دانست چون در نامه‌اش نوشته بود که «طفلك سی‌ونه کشته شد» و قتی نامه‌اش را خواندم اشک در چشمم حلقه زد . بیچاره سی‌ونه تا ابد به نام سی‌ونه شناخته خواهد شد ، و برای اولین بار از ندانستن نامش احساس شرمساری می‌کردم .

در نبرد ایتالیا بهترین اوقات بیکاریم ، در فواصل جنگ ،

نوشتن نامه یا نوشتن آدرس بر روی بسته‌های کوچکی که به‌وطنشان می‌فرستادند برای سربازان مراکشی‌ام بود. از آنجا که حقوق ناچیزشان پس از چند ماه جنگ در خط مقدم جبهه بر روی هم انداخته شده بود آنها مقداری از آنرا پس انداز می‌کردند. و همینکه فرصتی دست‌میداد آنرا برای خرید یادگاری، جواهر آلات و طاقه‌های پارچه خرج می‌کردند و تمام اینها را در بسته‌های کوچکی که وزنشان از چند پوند تجاوز نمی‌کرد برای همسرانشان به‌وطن می‌فرستادند. ساعت‌های زیادی را صرف نوشتن نامه و بسته‌بندی سوغاتهای ناچیز آنها می‌کردم، و وقتی از من تقاضا می‌کردند در مورد مشکلات خانوادگی‌شان نصایح لازم‌را بدانان می‌کردم. اگرچه از آنها جوانتر بودم ولی آنها مثل يك پدر بمن نگاه می‌کردند. هم بخاطر اینکه فرمانده‌شان بودم و هم بخاطر زحماتی که برای آنها متحمل می‌شدم. با وجود این به‌نحوی که برای آنها بسیار افتخار‌آمیز بود مراتب سپاسگزاری خود را بمن ابراز می‌داشتند. تنها کسانی که قلبی پاک دارند شایسته چنین سپاس واقعی هستند. يك‌زیردست همیشه از کسی که به‌وی نیکی کرده است رنجش را تحمل می‌کند.

ما چنان مناسبات خوبی باهم داشتیم که دیگر احتیاجی به‌بکار بردن فرامین و کلمات خشک نظامی نداشتیم. آنها همیشه آماده بودند که برای اجرای دستوراتم بر یکدیگر سبقت بگیرند. به‌انضباطی خشک عادت کرده آنرا پذیرفته بودند، زیرا که هم ساده بود و هم صریح. در مقابل به‌فرمانده‌ای که بدانان با محبت و عدالت رفتار می‌کرد نهایت فداکاری را می‌کردند.

هنگام پنجم مراکشی در دسامبر ۱۹۴۳ در ناپل پیاده شد و به‌محض ورود با استقبال هواپیماهای اشتوکلای آلمانی روبه‌رو شد. از آنجا که این حمله در شب و هوایی نامساعد صورت گرفته بود خسارات زیادی به‌بار نیاورد. روز بعد اردوگاه‌هایمان را در کوهستانها برپا کردیم. عید

قربان^۱ بود و ما با اشکال فراوان توانستیم گوسفندی برای قربانی کردن پیدا کنیم . لکن با دونا کامی مواجه شدیم اول اینکه گوشت گوسفندهای ایتالیائی نه تنها لذیذ نبود بلکه پرچری هم بود ، دوم اینکه تازه داشتیم غذا میخوردیم که دستور رسید چادرها را برچینیم و به پیشروی ادامه دهیم . در کوهستانی بنام «موتانو» موضع گرفتیم و جای خود را بایک واحد آمریکائی عوض کردیم . آمریکائیها هم ، مثل آلمانها از دیدن ما بی نهایت خوشحال شدند . آلمانها در مناطقی کوهستانی موضع گرفته بودند و عرصه را بر آمریکائیها تنگ و تا سرحد امکان روحیه آمریکائیها را تضعیف کرده بودند . خوب به یاد دارم که در آن زمان جراید متفقین پیروزمندانه نوشته بودند که ارتش پنجم روزی پنج کیلومتر به طرف شمال پیشروی میکند و حال آنکه این حرف درستی نبود. در هفتاد و پنج روز آخر ارتش پنجم اصلا از جایش تکان نخورده بود.

آلمانها بامهارت تاکتیکی کاملی که داشتند چهار قله از قلل پنجگانه موتانو را در اختیار داشتند. آنها زیر کانه قله پنجم را در اختیار ما گذاشته بودند ، زیرا به خوبی از مشکل تهیه تدارکات لازم برای آن آگاه بودند . تنها راه رسانیدن غذا و مهمات به قله این کوه صخره‌ای چهار هزار پائی همان شیوه ابتدایی کشیدن غذا و مهمات با طناب به بالای کوه بود. به علاوه، برف و سرمای کشنده هم قوز بالا قوز شده بود . و منطقه بیطرف (فاصله بین موضع ما و آلمانها) پوشیده از اجساد بود که بر اثر یخبندان تغییر شکل داده بودند . عملا هیچ پناهگاهی وجود نداشت که خود را از سوز سرما در امان نگهداریم . و استفاده از تانک و هواپیما و توپخانه به علت نزدیکی فوق العاده به نیروهای دشمن غیر ممکن بود . و مانند جنگ ۱۹۱۴ مجبور به استفاده از سلاحهای سبکی مثل نوپ ، تفنگ خودکار ، مسلسل ، نارنجک و خمپاره اندازهای کوچک شدیم . خلاصه ،

جنگ بی تحرکی بود آنهم در فصل زمستان . ما تقریباً در سر جای خود میخکوب شده بودیم . سرما مغز استخوان را منجمد می کرد ، در آنجا همه اش سینه پهلوی بود و پاهای یخ زده . شب اول با وجود گشت مداوم آلمانها در اطرافمان در تاریکی شب ، خوابیدن غیر ممکن بود . گشتی های آلمانی در سرتاسر منطقه بیطرف بین ما و خودشان مشغول عملیات بودند . به طرفمان نارنجک پرتاب می کردند و با ناسزا می گفتند و با اعصابمان بازی می کردند . چون فحشهاییکه میدادند به انگلیسی بود فهمیدیم که آنها هنوز فکر می کنند آمریکائیها در آنجا هستند . آمریکائیها به زحمت یک دسته گشتی فرستاده بودند و قادر نبودند که به ما بگویند پاسداران دشمن در کجا تجمع کرده اند . آنها باعث شده بودند که آلمانها با پرتاب نارنجک و حملات مداوم و تاکتیکهای ایدائی و توهین کم کم موقعیتی بهتر از آنها پیدا کنند .

فرمانده جنگ پنجم مراکش دریافت که ما خود باید اقدام کنیم و یک دسته گشتی سازمان دهیم و این کار آسانی نبود . زیرا آلمانها که بر اثر سهل انگاری آمریکائیها موقعیتی بهتر از ما به دست آورده بودند ، سرتاسر منطقه بیطرف را مین گذاری کرده بودند . در اولین حمله یک سر جوخه در فاصله ۲۷ متری محل استقرار ماکشته شد . از پناهگاه ناامنان جسد او را که بر زمین افتاده بود میدیدیم . این منظره سربازان مراکشی را متقلب کرد . اساساً برخلاف دین ماست که جسد را بدون مراسم کفن و دفن رها کنیم ، آنها هتک حرمتی بدان میدانیم و این هتک حرمت زندگی پس از مرگ او را به مخاطره میاندازد . متوجه شدم قبل از اینکه این جسد بتواند تأثیر مرگباری بر حساسیت سربازان ما به جا بگذارد باید آنها را از آن محل برداشت . سه نفر داوطلب صدا کردم و با آنها برای رها نیدن جسد از آن وضع رفتیم . دو ساعت طول کشید تا آن سی یارد (۲۷ متر) را طی کردیم . خودم پیشاپیش آنها قدم برمیداشتم و برای احتراز از برخورد با مین های «اس» (S) آلمانی از روی سنگهایی که

از میان قشرازکی از برف سر یسرون آورده بودند میریدم . و بدین‌طریق از سنگی به‌سنگ دیگر راه خود را باز می‌کردم . کار آسانی نبود زیرا که بعضی از این سنگها بایکدیگر فاصله زیادی داشتند . سه داوطلب دیگر مجبور بودند قدم‌جای پای من بگذارند و سنگهایی را که امتحان کرده بودم علامت می‌زدند تا موقع برگشتن از همان راه برگردیم . آلمانها به‌زودی متوجه شدند که تغییراتی در قسمتی از جبهه مونتانو و فرماندهی متفقین ، که با بی‌ رغبتی شاهد ورود ما بودند و شروع به‌قدردانی از ما کرده بودند ، پدید آمده است .

پس از نبرد تونس ، آمریکاییها و ایتالیاییها پنهانی توافق کرده بودند که هیچ لشکر فرانسوی در ایتالیا باقی نماند . آنها ژنرال دوگل را دست‌کم گرفته بودند . او خیلی ناراحت بود و حق هم داشت و معتقد بود که فرانسه باید در نبرد برای آزادی اروپا شرکت داشته باشد . بنابراین با به‌کرسی نشاندن حرف خویش متفقین را وادار کرد دوباره دست به‌تصرف کورسیکا بزنند و با همین خودسری تزلزل ناپذیر دریاده کردن نیروهای فرانسه در ایتالیا پافشاری می‌کرد .

لشکر ما را زیاد تحویل نگرفتند و همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد بدترین محل‌ها را به‌ما اختصاص دادند و بدون اینکه به‌ما استراحت داده باشند و یا جایمان را عوض کنند ما را به‌خط مقدم جبهه فرستادند و برخلاف سایر دستجات متفقین اصلا جای ما را تغییر ندادند و کس دیگری را هم به‌جای ما به‌خط مقدم نفرستادند . بدون اغراق باید بگویم که ما عنصر دائمی خط مقدم جبهه شدیم و تردیدی در گفتن این نکته ندارم که ما مؤثرترین و مجربترین بخش این جبهه را تشکیل میدادیم . چنان مشعشعانه مفید بودن خود را در میدان جنگ اثبات کرده بودیم که متفقین به‌ما اجازه میدادند که در کنار آنان دسته دسته کشته شویم . از آنجا که جنگ ایتالیا به‌تدریج به‌دراز می‌کشید ،

لشکرهای دیگر فرانسوی هم به خط مقدم فرستاده شدند . احتیاجی نیست که گفته شود آنها را در مقدمترین خط جنگ جا میدادند.

در دوازدهم ژانویه ۱۹۴۴، در لاسیلوا (La Silva) ما به يك حمله تهاجمی دست زدیم و آلمانها عقب نشستند. برای اینکه فرصتی برای عقب نشینی پیدا کنند و از یسرفت ما جلوگیری کنند ، حمله سنگینی را با توپخانه شروع کردند. این پوشش با آتش توپخانه همیشه یکجور انجام میشد. یعنی یکدسته به حرکت در میآمد و دسته دیگر ساکن برجای خود باقی میماند و به طرف مواضع ارتباطی ما بی امان نشانه گیری میکردند. در هردو یاسه دقیقه، این مراکز به سرعت و بطور متراکمی گلوله باران میشد. واحداً ترتیبی برای عبور از یکی از این مراکز را که مورد تهدید بود داد و تقریباً در ۶۰۰ باردی پشت آن بود که ناگهان متوجه شدیم گروهبان یکم آلفونسی همراه ما نیست ، سروان ویلاکور را پیدا کردم و پرسیدم «قربان شما آلفونسی را ندیده اید؟» ، «پس اینطور، منم داشتم دنبالش میگشتم» سکوتی برقرار شد و آنچه را که هردو میاندیشیدیم در چشمانش خواندم. بعد به تندی گفت: «بهر حال ، تودر اینجا خواهی ماند. متوجه شدی ؟ به تو دستور میدهم که اینجا بمانی». «بله قربان، و به خود گفتم لحظاتی پیش میآید که آدم باید بداند چگونه از فرامین سرپیچی کند».

رفتم که آلفونسی را پیدا کنم. شدت آتش توپخانه دشمن باور نکردنی بود و پیشرویم به کندی صورت می گرفت. او را این توده انبوه سلاحهایی که بر زمین ریخته شده بود پیدا کردم. به سختی مجروح شده از حال رفته بود. او را بدوش گرفتم و به راه افتادم، لکن به جای اینکه او را دور از تیررس خط آتش ، به پشت خط جبهه ببرم ، بکراست او را به خط مقدم جبهه بردم. سروان ویلاکور هم عصبانی و هم خوشحال شد، و مرا سرزنش کرد. حق هم داشت: «و حالا، تنها کاری که باید بکنی

اینست که او را به اولین مرکزگروه امدادی در آنسوی خط جبهه پیری» اینکار را کردم و این بار دو سرباز جزء همراهیم میکردند. آلفونسی همچنان بیحرکت و بیهوش بود اما زخمهایش شدیدتر از آن بود که بشود او را به خط مقدم جبهه برگرداند. هفت ماه بعد از آن او را در قرارگاه «اوزدا» دیدم. بازویش به سختی متلاشی شده بود و از اینکه قسمت آخر جنگ را از دست داده است همچنان خشمگین بود.

چند روز بعد، در بیستم ژانویه، اگر درست بخاطر آورده باشم، ماه «سانتا کروز»^۱ حمله کردیم. جنگ فوق العاده سختی در ارتفاع بیش از پنج هزار پائی در گرفت و یک موضع چند بار دست به دست می‌گشت خطوط جبهه دشمن و متفقین به حدی نزدیک یکدیگر بود که در اواخر جنگ، تشخیص آلمانها و افراد خودی مشکل شده بود. در این هنگامه جنگ قله کوه راهم مه فرا گرفته بود. برای برقراری ارتباط با واحدی که در کنار ما می‌جنگید، در مه گم شدم و در سی متری آلمانها فرود آمدم. در همین بین خوشبختانه صدای حرف زدن آنها را شنیدم. روی این اصل دست از پیروی کشیدم و از همان راهی که آمده بودم برگشتم برای اینکه دلم نمیخواست جنگ را با اسارت تمام کنم.

سروان ویلاکور از ناحیه پا مجروح شد، و پنج تن از سربازان ابتدا او را به همان محلی که آلفونسی در آنجا زخمی شده بود بردند و از آنجا به اولین پست امدادی رساندند، اگرچه جراحات سروان سطحی تراز زخم آلفونسی بود اما از تکانهایی که در موقع انتقال از محل حادثه به پست امدادی خورده بود به سختی درد میکشید. اما او حتی یکبار هم شکایت نکرد و اصلا از حال هم نرفت.

به عقیده من روحیه آلمانها در سانتا کروز داشت تضعیف میشد. در مونتانو و لاسیلوا چند نفر از آلمانها را اسیر کرده بودیم، اما در سانتا-

کروک برای اولین بار از آغاز نبرد ایتالیا، تمام واحدهای آنها محاصره شده بودند. نمیدانم چگه نه این پدیده را توضیح بدهم، مگر اینکه بشود آنرا به حساب جنگ بی تحرک گذاشت، وقتی دنیرو ملت درازی رودر روی یکدیگر قرار بگیرند، عاقبت یکی از دو طرف بانسان دادن رو- به تهور آمیزتری بر دشمن برتری پیدا میکند و ابتکار عمل را بدست میگیرد. شما آن لحظه‌ای را که دشمن آماده تسلیم است احساس میکنید. این تسلیم به خاطر این نیست که شما ضربات سنگین تری بر او وارد کرده‌اید بلکه به خاطر آنست که او برتری شما را برخورد احساس میکند.

با وجود همه اینها، واحدی که در مقابل ما قرار داشت واحد خوبی بود، آنها جزو دسته‌های توپخانه پانزر بودند که به علت موقعیت میدان نبرد مجبور بودند بدون استفاده از تانکهایشان بجنگند و برای جبران این وضع از خود رشادت و قابلیت فوق العاده‌ای نشان میدادند. عقب نشینی آنها موقتی بود و در مسافت کوتاهی پشت سانتا کروک موضع گرفتند. پیشروی ما در موضعی به اسم کاسینو که بطور قابل تحسینی خوب انتخاب شده و سازمان یافته بود، متوقف شد.

یکبار دیگر ما در جای خود میخکوب شدیم. واحد ما تعداد قابل توجهی از افراد خود و تعدادی از افراد (N.C.O.) خود را از دست داده بود و حالا بوسیله یک ستوانیار آلمانی به اسم Z رهبری میشد. این فرمانده جدید نه تنها در میدان جنگ از خود شهامت زیادی به خرج نداد، بلکه دنائت و پستی فراوانی نیز از خود بروز داد. و من بارها شاهد این رذالت او بودم. بهترین افسران بدون تردید کسانی هستند که در عمل رفتاری پسندیده دارند. رهبری در زیر آتش توپخانه دشمن مطمئنترین محک توانائی یک افسر برای افراد زیر دستش میباشد. یک فرمانده بزدل، به همانگونه که در زیر آتش دشمن، از خود بزدلی

نشان می‌دهد، به همان اندازه هم در روابط خود با دیگران از سخاوت، عدالت یا جوانمردی به دور است. (Z) یکی از این تیپ آدمها بود. مثلاً روزی در یکی از حملات «غیث زده» وقتی که تمام خطرات مرفوع و آرامش دوباره برقرار شد، اولین کسی بود که شروع کرد به فرمان دادن و به رخ کشیدن درجه نظامیش. بدبختانه، همانطوری که ما از پونه بدش می‌آید و پونه مدرسوراخش سبز میشود، منم چون گروهبان یکم گروهبان بودم، مجبور بودم دائماً با او در تماس باشم. وضع وقتی بدتر شد که بسته‌هایی برای لشکر فرانسوی مقیم ایتالیا ارسال شد. این بسته‌ها را فرانسویان مقیم آمریکای شمالی به مناسبت جشن‌های روز سال نو فرستاده بودند. افسر کله‌خری در دفتر دنج و گرم و نرم خودش در پشت خطوط جبهه‌جا خوش کرده بود و به سرش زده بود که يك فرمان نظامی بدین شرح صادر کند که به موجب آن بایستی بسته‌ها بدین طریق توزیع شود که به هر فرانسوی يك بسته برسد و به هر سه نفر مراکشی نیز يك بسته. به مجرد اینکه از این فرمان مطلع شدم به سراغ (Z) رفتم و عواقب چنین تبعیض نفرت‌انگیزی را به او خاطر نشان کردم. او هم بلافاصله با حالت تکبر آمیزی گفت که این دستور را لازم الاجرا و جایز می‌شمرد و قصد دارد آنرا به مرحلهٔ اجراء درآورد. از این حرف یکم خوردم و به شدت به او توهین کردم و در میان حرفهای تندى که به او زدم بزدلیش در میدان نبرد را نیز به رخ کشیدم و در حالیکه از خشم دیوانه شده بودم بدون ادای احترام آنجا را ترك کردم.

با وجود روابط حسنهٔ بین سربازان فرانسوی و مراکشی در خطوط مقدم جبهه، فرمان مربوط به بسته‌ها، بویژه کار غیر عاقلانه‌ای بود. هم فرانسویها و هم مراکشیها احساس میکردند هر دو دسته در مقابل مرگ یکسان هستند، حال که آتش دشمن فرقی بین آنها نمی‌گذاشت، بنابراین در این مورد هم نباید فرقی بین آنها قائل میشدند. این واقعیت که Z قادر

به درك این نكه نبود نشان میدهد كه چقدر از انسانیت بی بهره بود . خشمم بر او تأثیری نبخشیده بود و تنها چیزی كه بخاطر داشت این بود كه گروهبانی به او بی احترامی کرده است. لذا گزارش میسوطی بدینشرح به افسر فرمانده نوشت : من يك «اخلال گرم» و شایستگی دریافت مدال نظامی^۱، كه نامزد دریافت آن شده بودم، ندارم.

چندروز بعد افسری از جانب سروان ویلاکور به دیدنم آمد و گفت كه به دیدن سروان به بیمارستان بروم. جیبی پیدا كردم و راه افتادم. این سفر ۲۵۰ میلی كمكی به فروكش كردن خشمم كرد. سروان حالش خیلی بهتر شده بود، بی مقدمه جریان را برایش تعریف كردم مرا مطمئن ساخت كه حق به جانب من بوده است، در حالیکه آرامتر شده بودم مرا به واحدم برگرداند : يك هفته بعد ستوان Z دك شد. او به جوخه متوفیات منتقل شد ، كه دیگر نجنكد بلکه كسانیرا كه در جنگ كشته میشوند به خاك بسپارد. گزارش نامطلوبی را هم كه بر علیه فرستاده بود به خاك سپرده شد.

بهر حال این واقعه كاملاً بی فایده هم نبود . این واقعه باعث شد كه تمام واحد علیه آن فرمان ننگین نظامی با یكدیگر متحد شوند و توزیع بسته های ارسالی از آمریکا بین دستجات مختلف بطور عادلانه ای صورت گیرد.

من به بسته ام دست نزدm ، هرگز نمیتوانستم گوشت نمك زده و كنسروهای لوبیاو مرباو ژله آمریکائی را بخورم . هیچك از این آتو آشغالهای مصنوعی و یمزه كه در قوطی گذاشته بودند ، به درد من نمی خورد . تصمیم گرفته بودم كه بانان و عمل زندگی كنم و در تمام طول جنگ هم همین كار را كردم . همیشه دو فلاسك به كمرداشتم : یکی پر از آب

۱- يكی از عالیه ترین نشانهای ارتش فرانسه كه برابر است با V.C

باقهوه بود دیگری پراز عسل . عسل راگماشته‌ام ، (هرچند که در بکار بردن این کلمه تردید دارم) برایم فراهم میکرد . بهتراست بگویم که او دوست من بود نه گماشته‌ام . او يك شلوب^۱ نوزده ساله ، هیکل دار ، نیرومند و پرتوان بود . او فرانسه بلد نبود و فقط کمی عربی میدانست، لکن این موهبت گرانبها را داشت که به هر تریبی بود مقداری کندوی عسل پیدا کند . بارها اورادیده بودم که بدون واهمد از نیش زنبورها عسل را از کندو بیرون میکشید . در نتیجه زحمات او حتی يك بار هم نشد که در تمام طول نبرد ایتالیا بدون غذای مورد علاقه‌ام به‌سر برم .

در آغاز این عملیات ، من با يك تفنگ گاراند آمریکائی مسلح بودم . اسلحه خوبی بود اما خیلی سنگین بود ، لذا به‌زودی آنرا با يك کاربین (قرابینه) عوض کردم ، اینهم ساخت آمریکا بود و تنها مزیتش بر سلاح قبلی سبکی آن بود ، بحدی که يك ذره گرد و غبار باعث گرفتگی آن میشد . از آنجا که مجبور بودم موقع دادن فرامین لازم به‌دسته‌ام تحرك بیشتری داشته باشم و پست‌های پاسداران را انتخاب و بین آنها ارتباط برقرار کنم ؛ متوجه شدم که لازم نیست اینقدر بار خود را سنگین کنم . هفت تیری نیز به‌کمتر داشتم که بعدها از آن صحبت خواهم کرد .

بنابر این تجهیزات من در نبرد ایتالیا عبارت بود از دو سلاح و دو فلاسک ، یعنی وسائل اصلی جنگیدن و وسائل زنده ماندن . زندگی مشقت‌بار و کاملی بود . بخاطر هدف عادلانه‌ای می‌جنگیدیم و از این کار خوشحال بودم . یا حداقل اگر يك لحظه فکر الجزایر فلاکت زده مرا را می‌کرد ، اینطور احساس میکردم .

دوره جنگی تحرك در کاسینو برای من سخت‌ترین قسمت جنگ بود . زندگی در برف و گل ولای دائم و در زیر گبار آتش توپخانه دشمن بودن ،

بسیار ناگوار بود . ما به يك سوم تقلیل پیدا کرده بودیم و این يك سوم هم متحمل مشقات فراوانی میشد . جراحات ، ذات الریه و یخ زدگی دائماً بآنها تلفاتی وارد میکرد . من تنها کسی بودم که حتی یکبار هم آنجا را ترك نگفتم ، لکن از خوابیدن در برف به سیاتیک دچار شده بودم و می-لنگیدم . سروان ویلاکور دوباره به ما ملحق شده بود تا یکبار دیگر زخمی شود . وقتی که به بیمارستان میرفت از من خواست که تا برگشتن او از بیمارستان دسته را نگهدارم . او نمی خواست که گروهان دچار تجربه شود . کسانی که تجربه جنگی نداشتند برای پر کردن جاهای خالی فرستاده شده بودند و در آن شرایط مرگبار مجبور بودیم آنان را بپذیریم که خود کار آسانی نبود .

سروان ویلاکور درست هنگامیکه حمله تعرضی به اوج خود رسیده بود از بیمارستان خارج شد . ساعت یازده شب به کاسینو حمله کردیم تا خط جبهه دشمن را در قسمت چپ قطع کنیم . ستاد فرماندهی مانقطه ضعف دشمن را کشف کرده بود . دشمن تاب تحمل حملات شبانه را نداشت ما هم بدمان میآمد ، اما بهت زدگی و وحشتی که به افسران دشمن دست داده بود ، به خوبی کوششی را که آغاز شده بود پر ثمر میساخت . کاسینو سقوط کرد . تعرض ادامه پیدا کرد و مابدون وقفه نفوذ کردیم . این بهترین قسمت جنگ بود ، اما آلمانها هنوز چیزهای زیادی برایمان ذخیره کرده بودند . ما به رم نزدیک میشدیم و يك شب که داشتیم وارد دشت میشدیم با مقاومت ضعیفی روبرو شدیم . قاعده میابست احتیاط بیشتری میکردیم لکن پس از ماهها بیکاری مامست پیشروی سریع خود بودیم ، در طلوع آفتاب خود را رودرروی تانکهای پانزر آلمانی دیدیم . این تانکهای عظیم الجثه ناگهان شروع به غرش کردند ، باگشودن آتش توپهای خودرودی ما و گلوله باران کردنمان ترسانه ترین تأثیرها را بر روی ما به جا گذاشتند .

هیچ پناهگاهی نبود که بدان پناه ببریم جز حفره‌هایی که بر اثر گلوله‌های توپ در زمین درست شده بود. یکی از این گودالها را در نظر گرفتیم، منتظر فرصت شدم و با یک پرش بلند روی سر سروان ویلاکور، که قبل از من خود را بدان گودال رسانده بود، فرود آمدم، تعجب‌ما یک ثانیه بیشتر نپایید و بعد، هر دو از خنده روده بر شدیم. حال که یاد گذشته می‌افتم تنها علت خنده‌مان را در آن لحظه، ناشی از عکس‌العمل آن در مقابل ترس میدانم، در میان آن جهنم اقلا هر دو نفر مان هنوز زنده بودیم.

گروهان ما آشکارا دست از جنگ کشیده بود. زیر تنها صدای چند شلیک پراکنده‌ها از تفرقه‌های افراد خودی می شنیدیم، سروان گفت «برو بین اوضاع در چه حاله، ممکنه اتفاق ناگواری افتاده باشد». من رفتم و یکی از افسران جزء دسته فرماندهی، ستوانی از اهالی کاتالونیا را دیدم، او به من گفت: «حمله دشمن بسیار شدید بود، سربازان عقب نشینی کرده مسلسل‌هایشان را جا گذاشتند. پرسیدم «هر سه مسلسل را؟» سرش را تکان داد و من وحشت زده به او نگاه کردم و به خود گفتم «بدون مسلسل چه بر سر گروهان خواهد آمد؟» و به ستوان گفتم «بروم بینم» و با سینه خیز شروع به پیشروی کردم.

پست‌های آتش ما پنجاه تا صد قدم از جاییکه تانک‌های پانزر آلمانی ایستاده بودند فاصله داشت، خیس‌ترق شده بودم، تنهای تنها بودم، رداشتم بدانچه از پست‌های آتش ما به جامانده بود نزدیک میشدم. خالی خالی بود و جای گلوله توپ تانک‌های آلمانی گودالی ایجاد شده بود. خوشبختانه هیچکدام از دیده بانان دشمن مرا ندیدند. یکی یکی مسلسل‌ها را پیدا کردم و آنها را به خط جبهه خودمان آوردم. از آن که مجبور بودم بیشتر

راه راسینه خیز طی کنم هر بار فقط میتوانستم يك مسلسل را با خود بیاورم. روی این اصل مجبور بودم این راه راسه بار طی کنم. قیافهٔ مهربانو نازنین ستوان را باردیگر دیدن تسکین بزرگی بود. تصمیم گرفتم که قضیه را مسکوت بگذاریم تا از تشکیل دادگاه نظامی برای کسانی که اسلحه‌شان را جا گذاشته بودند خودداری کرده باشیم. حملهٔ تانکهای آلمانی چنان وحشتناک و ناگهانی بود که تعداد زیادی از افراد ما به قتل رسیده بودند و احساس میکردیم سربازانی که گریخته‌اند دلیلی برای وحشت خود داشته‌اند.

تازه به خطوط جبهه برگشته بودم که يك سرباز مرا کشی به سراغم آمد و گفت: «گروه‌بان، گماشته‌ات مجروح شده و تازه او را از میدان نبرد خارج کرده‌اند». به سرعت به طرف محل حادثه دویدم و حدود دو کیلومتر آنطرفتر او را بر برانکاری دیدم که بر روی شکم خوابیده بود. هرگز اینقدر بلندقد به نظر نیامده بود، گفتم «چی شده؟» در حالیکه سرش را بلند میکرد و لبخند میزد گفت «چیزی نیست، زخم وحشتناکی از گلولهٔ توپ در ناحیهٔ پشت برداشته بود که تا استخوانش رسیده بود. گفتم «زود خوب میشی» گفت «خدا ایم ازدهنت بشنود» کسانی که برانکار را حمل میکردند دوباره به راه افتادند و هنوز حدود دو پست متر دور نشده بودند که توقف کردند و یکی از آنها صدا کرد: «گروه‌بان میخواود چیزی بهت بگه» به طرفش دویدم، مصدم گفتم: «به یاد شما بودم» و با احتیاط زیاد به طرف دیگر غلت زد و از زیر خودش يك قوطی عمل بیرون آورد و به من داد. با قوطی عملی که در دست داشتم مات و مبهوت کنارش ایستادم. اما سربازان مخصوص حمل برانکار عجله داشتند که دوباره راه بیفتند، به او گفتم «زود برگرد» او هم گفت «برمی‌گردم» و به حرفش هم عمل کرد. زود خوب شد و مانند بسیاری از مراکشیها

از گرفتن مرخصی دوره نقاهت خودداری کرد . دوباره به خط مقدم جبهه برگشت تا سلامت جنگیدنش را بار دیگر باز یابد .

عاقبت به شهر جاویدان^۱ رسیدیم . برخلاف ادعای متفقین ، این فرانسویها بودند که پیش از همه وارد رم شدند .

در رم بود که برای اولین بار با بعضی از اعضای نهضت مقاومت ایتالیا تماس پیدا کردم . بعدها به اتفاق هم در شمال سیه نا دوشادوش یکدیگر جنگیدیم . ما یلم که این نظریه نادرست را که ایتالیائی در زیر آتش دشمن آدم بزدلی است ، برای همیشه و بطور قطعی رد کنیم . این نظریه کاملاً ناجاست . ایتالیائی آدمی است زیرا که به آسانی قانع نمیشود و در مقابل تبلیغات بسیار محتاط است ، چشم بسته وارد جنگ نمی شود لکن وقتی که مطمئن شد هدف جنگی که در پیش دارد شرافتمندانه و با ارزش است از فدا کردن جان خود در راه به ثمر رسانیدن این هدف دریغ ندارد . میهن پرستانی که در کنار ما میجنگیدند دقیقاً میدانستند که چه میخواهند: محو فاشیسم از میهنشان . اگر چه آنها مهارت و انضباطی را که سربازان ما کسب کرده بودند نداشتند ، اما شجاعت زیادی در وظایفی که به عهده شان محول شده بود از خود بروز میدادند .

کمی پس از تسخیر رم ، به دریافت «مدال نظامی» مفتخر شدم . از آغاز جنگ چهار بار برای دریافت این نشان در گزارشهای نظامی از من نام برده شده بود . به آنکاه این تذکرات چهارگانه و هم چنین به خاطر ماجرای مسلسلها بود که به دریافت این نشان نائل شدم . (با وجود اینکه سعی کرده بودم ماجرای مسلسلها مسکوت بماند تا از مجازات سربازان جلوگیری شود عاقبت به نحوی قضیه درز پیدا کرده بود) . مراسم سان ورژه ای برگزار شده بود و ژنرال دوگل مخصوصاً به ایتالیا آمده بود

۱ - اشاره به رم پایتخت ایتالیا و کشور روم باستان است

تا در آن شرکت کند. و هم او بود که نشان را به سینه ام زد. این سیاستمدار بزرگ وقتی نشان را به انفورم نصب می کرد و به من تهنیت میگفت نمیدانست کسیکه اکنون در مقابل او ایستاده است هجده سال بعد رئیس جمهوری الجزایر مستقل می شود.

بازگشت به الجزایر

پس از فتح سیه‌نا، افراد هنگ پنجم مراکش مرخص شده آنها را جزء نیروی ذخیره قرارداد داده بودند تا بعداً درحمله به فرانسه شرکت کنند. در این موقع منهم از فرصت استفاده کرده مرخصی ویژه‌ای گرفتم و برای دیدن خانواده‌ام به مرینا رفتم. وقتی مرخصیم تمام شد به قرارگاهی در اودژه ملحق شدم و در آنجا با کمال مسرت گروه‌بان یکم آلفونسی را پیدا کردم. او هم بلافاصله گفت «نمیگذارم از اینجا بروی برای تعلیم سربازان تازه کار به تو احتیاج دارم».

در اودژه بود که شایعات مربوط به وقایع سال ۱۹۴۵ به گوشم رسید. از اقدامات وحشیانه‌ای که برای فرونشاندن قیام صورت گرفته

۱- قیام ستیف که منجر به شهادت چهل هزار الجزایری شد.

بود به شدت بکه خوردم . آنطور که از ظواهر امر پیدا بود ، پس از پایان جنگ ، استعمار هیچ چیزی را به الجزایر بها واگذار نمی کرد و الجزایر همچنان در زیر سلطه استعمار باقی میماند.

داشتم درباره این درس تلخ با خود فکر میکردم که افسران فرانسوی پیشنهاد کردند که همچنان در ارتش فرانسه به خدمت مشغول شوم. آنها گفتند که مرا به دانشکده افسری خواهند فرستاد و با سوابق درخشانی که در ارتش فرانسه داشتم به زودی ستوان دوم می شدم. من این پیشنهاد را بدین بهانه که خانواده ام بی سرپرست هستند رد کردم و گفتم که بایستی به مریا برگردم تا از مادر و خواهرانم مراقبت کنم . حقیقت این بود که واقعه کنتانتین مرا وادار به رد این پیشنهاد کرد . احساس می کردم که تصمیم این موضوع به عهده من واگذار شده است. اقدامات انتقامجویانه در «ستیف» شکاف عمیقی در جامعه فرانسوی و الجزایری به وجود آورده بود . احساس میکردم به خاطر دینی که به مردم وطنم دارم بایست به الجزایر برگردم و باتمام نیرویی که در بدن دارم بکوشم سرنوشت آنها را تغییر دهم و این بی عدالتی را که باعث رنج و عذاب آنها شده است از بین ببرم .

هنوز مدت زیادی از بازگشتم به مریا نگذشته بود که هم میهنانم از من خواهش کردند که در فهرست کاندیداهای انتخابات شهرداری ثبت نام کنم . این فهرست ، با وجود اینکه خوب تنظیم نشده بود ، ولی در عوض بیشتر کاندیداهای آنرا الجزایریهای خوش طینت تشکیل میدادند . روی این اصل تصمیم گرفتم بدین فهرست بپیوندم .

انتخاب کنندگان دومین کلوژ! این کلمه دل خوشکنک برای

۱- در شیوه انتخاباتی فرانسه ، کلمه کلوژ که از اصطلاحات متأخر لائین است به معنای يك انتخاب کننده به کار رفته است .

انتخاب کنندگان الجزایر به کار برده می شد .

اولین کلتز طبعاً از اروپائیان مقیم الجزایر تشکیل شده بود. در همه کارها آنان اول بودند و خیال داشتند همیشه اول بمانند. برای اینکه هدف از این روش دو کلتز کردن چیزی بیشتر از تأیید حق رأی عمومی کارگران نبود، بدین ترتیب ، در تمام الجزایر ، ده میلیون الجزایری حق انتخاب یک سوم اعضای انجمن شهر را داشتند در حالی که یک میلیون اروپائی مقیم الجزایر دو سوم دیگر را انتخاب میکردند . در هر بخش ، اعضای منتخب کلتز دوم (که با مراجعه به مطالب فوق از حداقل نماینده برخوردار می شد) به ایفای نقش « الجزایریان خدمت » تنزل پیدا کرده بود. آنها گوشه نشین و بی قدرت ، تماشاگران بی اراده نمایی و آلت دست اعضای اول کالج به شمار می آمدند. کار هیشگی آنها « بله » گفتن و سازش با کلتز اول بود و بر آن بودند که سیستم مستعمراتی را با ظاهری دموکراسی تدارک ببینند ، بایستی بدین احساس شکاکانه عمیق اعتراف کنم که چنان سیاستمدارانی بودند که این بنیاد باشکوه دو کلتز را اختراع کردند و الجزایر امروز را به اینکه دموکراسی واقعی در آن وجود ندارد متهم می سازند. ما به حقیقت اساسی دموکراسی که حکومت مستقل نامیده می شود رسیده ایم ، چون ترجیح می دهیم نوع دیگر دموکراسی را با قوانین انتخاباتی فرمایشی و نیرنگهایش ، با دو کلتز و بلوک تعیین - شده اش به همان آقایان ببخشیم .

در همان اولین جلسه انجمن در مرنیا برای ما کاملاً واضح بود که اعضای کلتز اول که از مقام خودشان در شرایطی برتر از ما مطمئن بودند ، هیچ قصد نداشتند درباره اختیارات اعضای کلتز دوم ، با آنان مذاکره کنند ؛ و این بدان معنی بود که حتی کوچکترین نقشی برای ما در اداره امور شهری کوچک چون مرنیا قائل نبودند ، بدین ترتیب ما قادر

نبودیم هیچ سودی به حال موکلین خود داشته باشیم. اعضای کاز دوم همگی استعفا دادند و دوباره همه آنان توسط انتخاب کنندگان کلز دوم انتخاب شدند. سپس جلسه انجمن شهر به دنبال جلسه قبلی تشکیل شد، که در آن جلسه ما تقاضایمان را بار دیگر برای گفتگو درباره به دست گرفتن قدرت تجدید کردیم، و مانند دفعه پیش با مخالفت روبرو شد. یکبار دیگر استعفای دستجمعی پیش آمد و به دنبال آن انتخابات دیگری صورت گرفت. رو بهمر فتماسه بار به سوی موکلین خود برگشتیم.

خصوصت کلز اول هر بار نسبت به ما افزایش مییافت. از آنجا که مرا سردهسته فتنهجویان و عنصر کله شقی میدانستند این خصوصت آنان نسبت به من بیش از دیگران بود. کلز اول به تنهایی نه میتواند به بودجه رآی دهد و نه آنرا تنظیم کند و با وجودیکه در اکثریت بودند، بدون ما قادر به انجام هیچ کاری نبودند. اما ما گروه اقلیت، فقط حق داشتیم با اقدامات آنان موافقت کنیم و برای اینکه با آنان مخالفت ورزیم باید استفاده میدادیم. دو راه بیشتر نداشتیم یا با همه چیز موافقت کنیم و یا همه چیز را واژگون سازیم.

شهردار، میوژبو^۱ از یهودگی وضع موجود کاملاً آگاه بود. او یک سوسیالیست و عضو (اس. اف. آی. او)^۲ بود، لکن چنین شخصی بدبختانه اتحاد ناخوشایندی علیه ما الجزائریان داشت. ژربو آدم شایسته ای بود، اما برای اینکه کوچکترین قدرت اجرایی از چنین آدم سوسیالیستی به دست بیاوریم، سه بار انتخابات صورت گرفت، در انتخابات سوم تسلیم شد، یا به عبارت دیگر، نقشه ای در سرداشت. ما قدرت اجرایی میخواستیم،

۲- (بخش فرانسوی بین الملل کار) :

۱- M. Gerbaud

بسیار خوب ، او آنرا بهما میداد ، آنهم بطور کامل! او مانند بسیاری از اروپائیان مقیم الجزایر قانع شده بود که ما کاری از دستان برنمی‌آیدو دیگر اینکه «بدون آنان هیچ کاری از ما ساخته نیست» او تصور می‌کرد که میتواند با کار سخت و سنگین بار مسئولیت ، ما را خرد کند ، چه ضربه‌ای در انتظارش بود! به‌خوبی از تمام کارهاییکه به‌عهده‌مان گذاشته بودند برآمدیم و ابدأ این کارها مارا از پای دریاورد .

من ترتیبی‌دادم که مسئولیت غذا و ذخیره را به‌عهده‌ام بگذارند، در آنزمان چون همه چیز جیره بندی بود هر دوه بخش اصلی دستگاه اجرائی شهرداری را تشکیل میدادند . از آنجا که همه چیز را میشد با پول خرید ، جیره‌بندی مشکلی برای ثروتمندان به‌وجود نمی‌آورد. اما قرا ، تنها کوهپهائی بر روی کارتهای جیره‌بندیشان داشتند که بدون آنها نمیتوانستند چیزی به‌دست بیاورند. تعدادیشماری از «فلاحین» (دهقانان) تهیدست به‌امید یافتن مقداری نان خشکه ، چند دانه خرما و یامشتی سبوس از مزارع به‌سوی شهرها رانده شده بودند . اینان وقتی دریافتند نمی‌توانند در مرنیا جایی برای خوابیدن پیدا کنند ، در نهایت تهیدستی در غارهای ساحل رودخانه اردو زدند . همراه با قحطی، تیغوس هم به‌سراغ این نودمهای‌گرسنه آمد . در شهر کوچکی مثل مرنیا ، با کمتر از ده‌هزار جمعیت ، هر روز در حدود دو نفر تلف میشدند. از تعداد کسانی که در بی‌غولمها تلف می‌شدند خبر نداریم ، بدون لحظه‌ای تأمل هزاران کارت جیره‌بندی را که اجازه نداشتیم برای این مردم بیچاره امضاء کنم، امضاء کردم. من توجهی بدین نکته که مقررات چه دستوری میدهند نداشتیم ابه آن دهانهای‌گرسنه باید غذا داده می‌شد .

از صبح تا شام کار می‌کردم ، با مردم ملاقات می‌کردم و به‌بحث پیرامون مشکلاتشان که خدا میداند بی‌حد و حصر بودند، می‌پرداختم . من آدم فضالی بودم و احساس می‌کردم که برای آنها مفیدم و برای من این يك

دوره فوق‌العاده پرتحرکی بود. از سلامت کامل برخوردار بودم و احساس می‌کردم که پرازیرو وانرژی هستم. هنوز هم گویی تحت تأثیر نتایج معنوی کازینو بودم، اوائل باشه‌ردار تصادمهای بی‌پایانی داشتیم و همچنانکه قبلاً گفتم، او آدم شایسته‌ای بود، و از بودن بین ما و دیدن کار ما عاقبت بر تعصباتش غلبه کرد و ما توانستیم با او کنار بیاییم. نگرانیهای ما دیگر از جانب او نبود بلکه از بالاترها بود.

علاوه بر عضو انجمن شهر، عضو مبارز (ام. ت. ال. د. د.)^۱ هم بودم. طریقی که از آن راه وظایف روزانه‌ام را به‌خاطر همشهریانم در مرنیا انجام میدادم. به‌زودی ظرف چند ماه در کنار خود پشتیبانانی جلب کرده بودم و مرنیا به‌ستاد حزب تبدیل شده بود. رئیس امور مستعمره و پیروانش یعنی باش‌آقاها (کدخدایان) وقائدها نتوانستند مرا به‌خاطر این موضوع بیخشند.

يك روز شوهر خواهرم که در مرنیا زندگی می‌کرد، به‌سراغم آمد و در حالیکه نگران به‌نظر میرسد گفت: «احمد، فلانی، به‌مزرعات نقل مکان کرده و ادعا میکند که مزرعه متعلق به اوست» جواب دادم: «بسیار خوب، می‌روم و او را از مزرعه بیرون می‌اندازم.» شوهر خواهرم در حالیکه دست استش را به‌علامت اخطار بلند می‌کرد گفت: «مواظب باش، احساس می‌کنم که این يك دام باشد، این مرد بشخصه خطرناك نیست، زیرا که چلاق است، اما پسر عموهایش راهزن هستند. يك مش آدم کش عرفه‌ای هستند که تازه از کابین^۲ برگشته‌اند، خدایم پشت و پناهت باد!» به‌سراغ مرد چلاقی که به‌راستی خانه‌ام را اشغال کرده بود رفتم. در حالیکه در هر طرف او يك زن ایستاده بود جوری مرا به‌خانه‌راه داد

۱- (جنبش برای پیروزی آزادیهای دموکراتیک) - Mouvement Pour le Triomphe des Libertés Démocratiques

۲- Cayenne

که گوئی صاحبخانه واقعی اوست. يك داستان درهم و برهم طولانی سرهم کرد و منظورش این بود که ثابت کند مزرعه متعلق به او است. لازم نیست اضافه کنم که او حتی سیاهة يك سند رسمی را هم نداشت. از بخت بد منهم سند کتبی که دال بر مالکیت من بر این مزرعه باشد نداشتیم. زیرا قبل از فتح الجزایر، زمین‌هایی که متعلق به مردم بومی الجزایر بود هرگز سند مالکیت نداشتند و ملك بر اثر تصرف طولانی به شخص تعلق می‌گرفت.

زمین مال من محسوب می‌شد چون پدرم در آن زراعت کرده بود، او هم این زمین را از پدرش به ارث برده بود. و به همین ترتیب بالا میرفت. در این مورد مرا فعه‌های بی‌پایانی وجود داشت. زیرا که همیشه آدم نادرستی پیدا می‌شد که ادعا کند پدر بزرگت با زور زمین را از پدر بزرگش غصب کرده است. بیشتر این دعوها را اداره استعماری به وجود می‌آورد و گاهی اوقات خودش آنها را درست می‌کرد و منظورش از اینکار این بود که آنهایی را که می‌پنداشت «بومیان خوب» هستند رو در روی «بومیان بد» قرار دهد.

وقتی فکرش را میکنم، چنین بنظر میرسد که من در دست دوم جا داده شده بودم. آن مرد چلاق مرا تهدید به مرگ کرد و در این تهدید خود مصمم هم به نظر می‌رسید و می‌خواست مرا مطمئن کند که از جانب دیگری غیر از پسر عموهایش که از کابین آمده بودند، حمایت می‌شد. هر چه که بیشتر گوش میدادم بیشتر متقاعد میشدم که حق به جانب شوهر خواهرم است. و تمام اینها زیر سرمقامات استعماری است. اگر تسلیم میشدم، از حقوق حقه‌ام محروم و در مقابل چشم همه ایرانیان بی‌اعتنا میشدم. اگر به زور متوسل می‌گردیدم پسر عموهایش آماده بودند که مرا نابود کنند. آنها را بعداً به خاطر این قتل نااهراً محاکمه می‌کردند اما قتل يك بومی توسط بومی دیگر ادوات زندانی نداشت. پده شاه

پیدا میشد که سوگند بخورند این قتل به خاطر دفاع از خود صورت گرفته است.

در حالیکه به آن مرد چلاق گوش میدادم تمام جوانب کار را هم در نظر گرفتم و ثنات خود را کاملاً حفظ کردم. عجیب است که اسم آن چلاق را به یاد ندارم، اما هنوز میتوانم صورتش را که وحشت و خودبینی یکسانی در آن به چشم میخورد، ببینم. از آنجا که گفتگوی من با او بلند و باعصبانیت بود، مخصوصاً در اول گفتگویمان، هر دو زنش که پشت سرش ایستاده بودند پیش از آنکه زنده باشند مرده به نظر میرسیدند. سکوتی برقرار شد. به مرد چلاق نگاهی کردم و گفتم: «صبر کن، نشانت خواهم داد!» و برگشتم. همانطور که در را پشت سرم محکم می بستم بدین فکر افتادم که چطور يك آدم چلاق و بی‌بائی مثل او ممکن است به دوزن احتیاج داشته باشد.

با تمام امکانات قانونی سعی کردم که ملك از دست رفته را پس بگیرم اما همه جاسرم به سنگ خورد. آخرین قدمی که در این راه برداشتم این بود که تقاضا کردم بار رئیس اداره امور مستعمرات گفتگو کنم. آنطور که بامن برخورد کرد قطع امید کردم. او پیروز شده بود، چشمانش با بدخواهی می درخشید و یکبار هم دست از لحن کنایه دارش برنداشت. حتی وقتی که سوابق جنگیم را به او خاطر نشان کردم هیچ تأثیری نبخشید. نه نشان صلیب جنگ و نه نشان نظامیم، هیچکدام از اینها برایش اهمیت نداشت. آنچه که برایش مهم بود «وضع خاص» من در مرینا بود و پیشرفتی که در (ام. ت. ال. د) به دست آورده بودم. وقتی که بلند شدم بروم به او گفتم: «آقای رئیس بفرمائید واقعاً منظور تان از اینکار چیست؟» و او هم با همان لحن طنز آلودش گفت:

«همه چیز را متوجه خواهی شد» و سپس افزود: «بن‌بلا، توفکر می‌کنی خیلی زرنگی، اما به تونشان خواهیم داد که ما از تو زرنگ‌تریم»

وقتی که آنجا را ترك می‌گفتم متوجه شدم که مزرعه از دست داده‌ام پس از اینکه به‌مرنیا برگشتم، باسنجیدن موقعیت گرفتم که حمله را شروع کنم، يك روز صبح، يك کامیون خالی مزرعه بردم، هفت تیر به دست وارد خانه شدم در را باز کردم و با صدای بلند به‌چلاقه گفتم « ده دقیقه به تو وقت میدهم اینجا را خالی کنی، زیلوها و زنهایت را بردار و برو ». چلاقه تنها نبود، بلکه یکی از پسرعموهای اهل کابن وی هم با او بود. اما حمله‌ام چنان آنها را غافلگیر کرده بود که هیچ عکس‌العملی نتوانستند از خود بروز دهند، همه چیز به صورت عبرت‌آمیزی برگزار شد، البته، اثاث خانه، دوتا زن‌ها، چلاقه و پسرعمویش همه در پشت ماشین بارکش رویهم تلبار شدند و راننده به راه افتاد و من مالك مزرعه‌ام شدم.

اما خوب میدانستم که چنین پیروزی آسان به دست آمده‌ای به حمله متقابلی منجر خواهد شد: و سه روز بعد همین‌طور هم شد. در خانه خوابیده بودم، که نیمه شب از سروصدای بسیار زیادی از خواب بیدار شدم. کسی داشت به طرف پنجره سنگ می‌انداخت. از جایم تکان نخوردم، باران سنگ‌همراه با فحش و ناسزا ادامه داشت. باز هم از جایم تکان نخوردم، باران سنگ و فحش در تمام شب ادامه داشت.

نقشه‌شان کاملاً روشن بود: یکی از آنها سنگ پرتاب میکرد، در حالیکه دیگری کمین نشسته بود و در منزل‌م را زیر نظر داشت و آماده بود که اگر در آستانه در، با اوقات تلخ ظاهر شوم مرا با تیر بزنند.

منتظر روز شدم تا راه‌گریزی از این مخمصه پیدا کنم. اسلحه‌ام را که يك شلول لوله دراز پ. ۳۸ بود و بردی بیش از ۲۰۰ یارد داشت آماده کردم. و قتیکه چلاقه را از خانه‌ام بیرون می‌کردم سلاحی خیلی کوچکتر از این، یعنی يك سلاح ۶۳۵ کالیبری با خود داشتم و حتماً پسرعموهایش فکر کرده بودند که همین يك سلاح را دارم. در نتیجه

این فکر آنها در ۶۵ باردی خانه من موضع گرفته بودند و خانه ام را به راحتی در تیررس تفنگهای نه پرشان هدف قرار داده بودند . آنها پیش خودشان تصور کرده بودند از تیررس اسلحه ای که من به کار خواهم برد در امان خواهند بود و کاملاً اطمینان داشتند که اگر من از خانه خارج شوم آنها از گلوله هایم سالم می مانند ، و حال آنکه من در تیررس گلوله های آنها قرار خواهم گرفت . معلوم بود که این آدمکش ها در فن کمین نشستن تجربه های زیادی داشتند .

در این ضمن ، باران فحش و سنگ همچنان ادامه داشت . من در تاریکی در حالیکه شلول پ . ۳۸ در دستم بود ، روی يك صندلی ساکت و صامت نشستم . این انتظار طولانی برایم کشنده بود ، اما با تجربه ای که از نبرد کازینو داشتم میدانستم که برای آنها هم این انتظار به همین اندازه کشنده است .

صبح خودم را برای حمله آماده کردم ، ناگهان در را باز کردم ، بیرون پریدم و خود را روی زمین انداختم دو گلوله از بالای سرم صغیر کشان گذشت ، تیرشان به خطا رفت و در عوض محل تفنگها را به من نشان داد . از جایم پریدم به سمت آنها دویدم ، يك دور به طرف آنها شلیک کردم و دوباره خودم را به زمین انداختم . از گلوله هایی که تگرگ آسایر سرشان باریدن گرفته بود متعجب شدند ، چون فکر میکردند که من فقط با همان هفت تیر ۳۵ و ۶ کالیبری مسلح هستم . يك خشاب فشنگ تازه در سلاحم گذاشتم ، دوباره به جلو پریدم . آتش کردم و دوباره خودم را به زمین انداختم ، صدای تیر و صدای پا های گریزان می آمد و فهمیدم که فرار کرده اند . به دنبالشان دویدم برای اینکه نمی خواستم به آنها فرصت بدهم که دوباره تفنگهایشان را بر کنند . اما آنها بدون اینکه به فکر برگشتن باشند همچنان می دویدند . کمی خون بر روی بوته خاری دیدم ، بنابراین فهمیدم که بایستی یکی از آنها رازده باشم ، مجبور بودم بایستم و نفس تازه کنم ، برای

اینکه تازه از شرمالاریا خلاص شده بودم و از آنجا که هنوز حالم سر جایش نیامده بود نمی‌توانستم بیشتر بدم .

راه اقدام به شهر بروم تا خانواده مطمئن شوند که سالم هستم . در راه کدخدا را دیدم که داشت به‌طرفم می‌آمد ، آدم چاق و ریاکاری بود ، و از همان دور لبخند چرب و نرمی تحویل داد . سلام کرد و پرسید چه اتفاقی افتاده است ، و بانگاههای دزدکی و تاحدی هم هراسان به‌شلول پ . ۳۸ که هنوز در دستم بود نگاه میکرد . با توجه بدین واقعیت او آمده بود مرا ببیند ، آنهم با آن قیافه حق به‌جانب و با آن سؤالیهای محتاطانه ، متقاعد شدم که او با اشاره ضمنی رئیس اداره امور مستعمرات چنین توطئه‌ای را علیه من چیده است . با بدترین وضع ممکن این موضوع را به‌او گفتم ، هنوز حالت هیجان‌نبرد چند لحظه پیش در وجودم بود و در بین فحش‌هایی که نثارش کردم « خائن » ، « مزدور » خوبتر بنشان بود . نگاهش را از روی سلاحم بر نمی‌داشت و خودش را در آن جاده در مقابل من خیلی تنها احساس می‌کرد حتی سعی نکرد چیزی را انکار کند ، در عوض بدون اینکه جرأت سر بالا کردن داشته باشد ، بارنگ پریده و گونه‌های لرزان و وقار ازدست رفته ، در حالیکه به‌او توهین می‌کردم ایستاده بود .

در راه بازگشت به‌مرنیا پیش خودم فکر می‌کردم که اگر چه پیروز شده‌ام ، اما پیروزی برایم خیلی گران تمام شده است . این موضوع که من کسی را زخمی کرده بودم کافی بود تا مرا به‌زندندان بیاندازند . بنابراین تصمیم گرفتم که بلافاصله مرنیا را ترک کنم ، با ترک مرنیا ملک موروثی را از دست می‌دادم اما در عوض آزادیم را که خیلی برایم ارزش داشت حفظ می‌کردم . لازم بود که من آزاد باشم تا به‌حزبم و به‌امر استقلال کمک کنم .

به‌الجزیره رفتم و نامم را عوض کردم . این موضوع در ۱۹۴۷

بود ، و از آن تاریخ به بعد من يك مبارز مخفی شدم و تا روز دستگیری هم به همین صورت باقی ماندم .

به علت فشار حوادث ، در (ام . ت . ال . د) بحرانی پدید آمد . شکاف بین رهبران حزب و مبارزین بسیار مصمم آن ، وسیع تر شده بود . جنگجویان، رهبران حزب را مجبور کرده بودند که يك سازمان مخفی تشکیل دهند که بعدها من رئیس آن شدم و ما اسمش را «سازمان ویژه» گذاشته بودیم . عمر این سازمان هم با حزب در حزب شدن به سر آمد ، هدفها و طرز فکر آن با هدفها و طرز فکر مسالی حاج قلاوت بسیاری داشت: مسالی در واقع روز به روز داشت بیشتر پیرو قانون اساسی می شد و معتقد بود که بر اثر انتخابات ، موقعیت بهتر خواهد شد و ما عاقبت قادر خواهیم شد که صدای خود را به گوش دیگران برسانیم و به تدریج از اداره امور مستعمرات امتیازات بیشتری به دست آوریم . من نیز مانند تمام جنگجویان سازمان ویژه می توانستم به این نکته معتقد شوم که نظر او يك تصور واهی یش نیست . وقایع ستیف Setif ما را متقاعد ساخته بود که دیر یازود ، مسأله به کار بردن زور پیش خواهد آمد و ما باید خود را برای آن آماده کنیم . بنابراین مشتاق بودم که هر چه زودتر دست به کار شویم

انتخابات از پیش فراهم شده ۱۹۴۸ که بوسیله حزب «سوسالبست» نایگلن^۱ سازمان یافته بود ، نظر ما را مؤکداً تأیید کرد . هیچ سیستم انتخاباتی دمکراتیکی تا به حال این چنین با نادرستی رهبری نشده است . سیاست انتقاد آمیزی که به دنبال این انتخابات پیش گرفته شد ، ما را از ماهیت امر آگاه ساخت . مثل این بود که مقامات استعماری از اینکه الجزایرها حق رأی دادن پیدا کرده بودند و از اینکه مجبور شده بودند با وجود تقلبی که در نتایج انتخابات کرده بودند ، با انتخاب

شدن الجزایریها بسازند ، غبطه می‌خوردند ، هرپستی و رذالتی را که تصور کنید توسط این دستگاه بوروکرات استعماری بر علیه برادران الجزایری من امتحان کردند. در کافه‌های مراکشی تخته شد. دهقانان ، به‌خاطر اینکه الاغهایشان در جهت خلاف جاده‌ها حرکت کرده بودند جریمه شدند. این تحریکات جزئی روز به روز افزایش یافت، و فضائی نفرت آلود پدید آورد . پرواضح بود که این قیدوبندهای پیش‌پا افتاده و جزئی صرفاً برای مجازات ما آنهم به‌خاطر «گستاخی» غیر قابل‌بخشش و زیاده از حدی که ما در ادعای خود مبنی بر به‌دست آوردن حق رأی از خود نشان داده بودیم به‌عمل آمد ، حتی اگر چه انتخابات همیشه از پیش صورت گرفته بود ، ما سیستم مجازاتی را تحمل می‌کردیم که در نظام ارتشی به آن «تحصیل مجدد کنترل» می‌گویند. این سیستم بهمان اندازه که خوار و ناچیز بود ، به‌همان اندازه هم درد منشا نه بود، و قصه از پیش گرفتن چنین شیوه‌ای این بود که «بومیان» را برای همیشه وادار سازند تا «مقام خود را در جامعه خوب بشناسند» و مقام بومی هم‌پست‌ترین مقام در سرزمینش بود .

قسمتی از کارم این بود که از روستائی به روستای دیگری بروم ، از حامیان جنگجوی سازمان ویژه دیدن کنم ، و طرفدارانمان را تشویق کنم که به‌صوف ما پیوندند . دیدارهایم مخفیانه صورت می‌گرفت . هرگز در مسافرخانه اقامت نمی‌کردم بلکه در خانه مردم محلی می‌ماندم و کمتر از آنجا خارج می‌شدم. دریافتم که نظر دهقانان با عقیده خودم یکسان است. آنها از وجود «سازمان ویژه» اطلاعی نداشتند تنها روی فعالیت‌های «جنبش برای پیروزی آزادیهای دموکراتیک» قضاوت می‌کردند آنهم با اظهار نظر کردن درباره رهبران جنبش که روستائیان از آنها بیزار بودند. روزی دهقانی به من گفت : «گوش کن فرزندم ، آیا میدانی اگر مقامات استعماری بفهمند یکی از ما عضو «جنبش برای پیروزی آزادیهای

دمو کرائیک « هستیم چه بلائی به سرمان در خواهند آورد؟ پلیس خواهند فرستاد تا او را از خانه اش بیرون بکشد و در برابر همسرش او را کتک خواهند زد و تحقیر خواهند کرد و بعد هم بدون محاکمه او را به زندان می اندازند. و وقتی هم از زندان مرخص شد مورد اذیت و آزار باشی آقا و قاندرامی گیرد. این همان سیستم استعماری است که در آن ما خرد و تحقیر و لگدمال شده ایم. با وجود این مسائل، باز هم حزب باماصحبت از انتخابات می کند! این انتخابات چه سودی به حال ما دارد؟ که بین فرانسویها و ول بخوریم؟ که در انجمن های شهرشان، در مجالس قانونگذاری و میتینگ های سیاسی ایشان شرکت کنیم؟ همه اینها مارا به کجا هدایت خواهد کرد؟ به يك پیشرفت جزئی که شاید در طی صد سال به دست یاید. اما همه ما در ظرف صد سال زنده نخواهیم بود. نه پسر، مانمی خواهیم چیزی درباره انتخابات بشویم، آنچه که حالا ما می خواهیم تفنگ است.»

ما همه جاهمین حرفهارا می شنیدیم و هیچ تردیدی به خرج نمیدادیم که این صحبت ها را با حرارت زیاد به گوش رهبران حزب برسانیم. اما به هیچ طریق ممکن نبود که بشود آنها را وادار کرد که از سیاست انتظار و تماشائی که در پیش گرفته بودند دست بردارند. نظر آنها را می شود تنها به عنوان آمادگی برای گریز از حقایق توصیف کرد. آنها از گرفتن تصمیمات ضروری شانه خالی می کردند. فکر شورشیان مسلح برای مقابله با نیروی استعماری آنها را می ترساند، و ایده انقلاب عمومی خیلی بیشتر آنها را به وحشت می انداخت. آنها تصمیمات حیاتی را به وقتی در آینده موکول می کردند، و در عین حال به قانون اساسی پناه می بردند. اگر تنها می شد انتخابات را يك انتخابات اصیل دانست، و اگر قدرت و کلای منتخب، حقیقی بوده است، باز حرفی نبود، در مقابله با ستم سنگین و نومید کننده ای که بر پشت خلق ما سنگینی می کرد، جاه طلبیهای پارلمانی حزب مضحك به نظر می رسید.

رهبران حزب تنها نگران يك‌چيز بودند و آنهم انتقال توده‌ها از حزب بود : تعداد اعضا تقلیل یافته بود، و دیگر حق عضویتی پرداخت نمی‌شد. احزاب سیاسی همیشه به علت شرکت توده‌های فقیر و بی‌ربای جامعه، مانند «فلاحین» (دهقانان) که با قربانیهای خود به دوام آنها کمک کرده به وجود آمده‌اند و این همان مردمی بودند که حالا ما را بطور دستجمعی ترك می‌گفتند. یادم می‌آید که در آن زمان وضع مالی «جنبش برای پیروزیهای دموکراتیک» به حدی خراب بود که حتی ما به سختی می‌توانستیم حقوق مستمر کارمندان حزب را بپردازیم.

در ۱۹۴۹ وضع به حدی وخیم شده بود که اعضا غیر نظامی حزب تحریک شدند که مسالی و طرفدارانش را به تشکیل کنگره دعوت کنند. از قضای روزگار و مسخره بزرگ تاریخ اینکه جلسات این کنگره در ناحیه تحت کنترل «باش آقا بوعالم» برگزار شد. ما مهمان شخصی به نام جلالی بودیم، که ما را در مزرعه‌اش در عزالدین منزل داد. بعدها این جلالی حزب را لوداد و به اسم مستعار خابوس (khabous) مأمور اطلاعاتی پلیس شد. اما در آن زمان هنوز در خط پیشرفی نیفتاده بود. در حدود شصت نماینده از سرتاسر مملکت برای شرکت در کنگره آمده بودند، از همان جلسه اول به سرعت معلوم شد که اکثر شرکت کنندگان سیاست انتظار و تماشا می‌سالی و دوستانش را که در اقلیت بودند رد خواهند کرد. تاریخ تکرار میشود. در ۱۹۴۹ این اقلیت مصمم بود که «تابع قانون» باشند و با قانون اساسیشان حزب را از حرکت باز دارند. اینان بطور غریزی محافظه کار و بطور طبیعی فرصت طلب و پیشاپیش شکاک بودند. امروزه در الجزایر مستقل هم همین دسته از افراد را مشاهده میکنیم که با تمام اصلاحات انقلابی دولت مخالفت میکنند. آنها تغییری نکرده‌اند و گوئی همچنان مصممند که حرکت و جنبش نداشته باشند. کنگره ۱۹۴۹ تصمیمات عمده‌ای را بدون رضایت این

گروه اقلیت اتخاذ کرد. کنگره تصمیم گرفت که حزب باید بیشتر هزینه خود را در اختیار «سازمان ویژه» بگذارد و برای اینکه کنگره مطمئن باشد این تصمیم صرفاً به صورت يك كلام مرده باقی نماند، مرابه عنوان رئیس سازمان سیاسی حزب و رئیس «سازمان ویژه» منصوب کرد.

زمان عمل فرارسیده بود، کارهای تبلیغاتی ما در این زمان بطور قابل ملاحظه‌ای توسط دستجاتی که «باش آقاها» و «قائدها» از او باشان و ولگردها راه انداخته بودند تا در نواحی تحت کنترلشان ایجاد اضطراب و وحشت کنند، با عدم موفقیت مواجه میشد. معروفترین این دستجات توسط «کدخدای علی» در قایلی اداره میشد. افرادش را از میان جانیان و راهزنانیکه مردم را غارت و چپاول میکردند و با مصونیت کامل آنان را به قتل میرسانیدند انتخاب شده بودند. در تمام مواردیکه مقامات استعماری نمی‌خواستند دستشان را آلوده کنند این آدمکشها اقدام می‌کردند و از همان روشهایی که در موردن درمرنیا اعمال شد، و قبلاً بدان اشاره کردم، استفاده می‌کردند. «سازمان ویژه» که از کنگره ۱۹۴۹ به بعد، خود را با قدرت فراوان نشان داده بود و تقویت شده بود تصمیم گرفت که بمقابله با این جانیان برخیزد. با مختصر اشکالی اجازه خشی کردن اقدامات آنان از طرف رهبران حزب کسب شد. این يك اقدام پلیسی خشن و در عین حال ضروری بود، و برای تغییر آتسفر الجزایر اقدامات زیادی انجام داد.

اگر درست به خاطر آورده باشم در همین زمان بود که «سازمان ویژه» تصمیم گرفت بنای یادبودی را که مقامات استعماری برای بزرگداشت امیر عبدالقادر برپا کرده بودند منجر سازد. امیر عبدالقادر يك قهرمان ملی بود که پانزده سال تمام برای دفاع از استقلال الجزایر با متجاوزین جنگیده بود. و حالاً که استعمارگران او را متفق خود قلمداد می‌کردند و می‌خواستند برای بزرگداشتش بنای یادبود به پا کنند، ما این اقدام آنها

را توهینی به مقدسات ملی خود قلمداد می‌کردیم. عملیات ما با موفقیت کامل انجام نشد، لیکن در هر صورت، کوشش ما بطور وسیعی به روشن شدن اذهان عمومی کمک کرد.

فقدان پول حزب موازی با جنبش‌های ما ادامه داشت و ما اعضای فعال و جوان «سازمان ویژه» تصمیم گرفتیم به‌رقیمت که شده‌خود را از این وضع نجات دهیم. ما آن تردید احتیاط‌آمیز بورژوازی رهبران را در مورد پول نداشتیم، زیرا که همه ما سبب به این موضوع کاملاً بی‌علاقه بودیم. ما بدانان گفتیم: «کمبود پول در الجزایر وجود ندارد: ما باید این پول‌ها را از بانکها و ادارات پست که در آنها پول فراوانی وجود دارد بیرون بکشیم. یائید منطقی باشیم. اگر ما داریم خود را آماده می‌کنیم که زندگیمان را در گرو حملهٔ سختی علیه اشغال‌گران بگذاریم نباید در غارت صندوقهای فراوان پولهای او تردید به‌خود راه دهیم» عاقبت رهبران حزب در اصول با نقشهٔ ما موافقت کردند آنهم با اکراه و پس از اینکه دقیقاً خود را از بار مسؤولیتهای آتی آزاد کردند.

نقشهٔ ما این بود که به ادارهٔ پست اوران دستبرد بزنیم. اطلاعاتمان دربارهٔ موجودی ادارهٔ پست دقیق و کامل بود و ما پیش خود حساب کردیم که به ۳۰ میلیون فرانک دست می‌یابیم، مبلغی که صندوقهای خالی حزب را یکباره خواهد انباشت و ما را قادر خواهد ساخت که بتوانیم اسلحه بخریم. واقعیت امر این بود که موجودی ادارهٔ پست خیلی کمتر از این بود.

نقشهٔ دستبرد با دقت فراوانی تنظیم شده بود. برای اینکه کسی به اعضای حزب سوءظن نبرد تصمیم گرفتیم که تغییر قیافه بدهیم و خود را به شکل اعضای باند پیرو لوفو^۱ در آوریم که در آن زمان اقداماتشان

صفحات روزنامه‌ها را پر کرده بود. ما تعدادی از جوانان خوش آب و رنگ الجزایری را برای اینکار انتخاب کردیم، آنها را به لباس اروپائیان درآوردیم و به آنها گفتیم که به لهجهٔ پارسی حرف بزنند. کلک ما حسابی کارگر شد. روزنامه‌ها بلافاصله فاش ساختند که پیرو لوفو در این قضیه دست داشته است و با تعجب اظهار نظری کردند که او اکنون دامنهٔ ملیاتش را به شمال آفریقا کشانیده است. اما خوش شانس ما دیری نپائید و مواجه با يك مشت بدشانی‌های ناچیز و باور نکردنی شدیم.

سارقین برای حمل اسکناسها از يك چمدان کهنهٔ زهوار دررفته استفاده کرده بودند و در عجله‌ای که برای خروج از محل دستبرد داشتند چفت فلزی چمدان بجیزی می‌گیرد و يك قطعهٔ بسیار کوچکی از آن شکسته میشود و روی قالی چرخ جلوی اتومبیل سواری که از آن استفاده شده بود می‌افتد. این قطعه فلز اگرچه بسیار ریز بود، توسط کارآگاهان پلیس پیدا شد و به عنوان مدرکی برای پیدا کردن رد سارقین نگهداری شد. بهر حال، مدتی از این واقعه گذشت و چون سر نخي بدست نیامد تحقیقات پیرامون این موضوع متوقف شد. تا اینکه روزی یکی از افراد پلیس ادارهٔ جنائی که در تحقیقات شرکت داشت به «ادارهٔ آگاهی نیروهای پلیس» منتقل شد. این شخص برای جستجوی منزل یکی از اعضای فعال «سازمان ویژه» فرستاده شد. و پلیس نامبرده بر حسب تصادف به چمدان کذائی برخورد و هوس کرد که آنرا برای مصارف شخصی خود ضبط کند. این دستبرد كوچك نتایج وخیمی برای ما به بار آورد: وقتی که افسر پلیس این چمدان را به خانه میرد در باز کردن در آن دچار اشکال میشود و وقتی که خوب آنرا واری می‌کند مشاهده مینماید که يك قطعه فلز چفت آن مفقود شده است. و به یاد می‌آورد که چند ماه پیش او قطعه فلز کوچکی را در واقعهٔ دستبرد پست اوران در ادارهٔ پلیس دیده است. با چمدان به سرعت بطرف کلانتری می‌رود و ملاحظه می‌کند که

چفت شکسته شده و قطعه فلز مذکور به ابن چمدان میخورد. و در يك چشم بهم‌زدن پی‌می‌برد که سرفت اداره پست اوران بهیچوجه توسط يك‌دسته سارق اروپائی صورت نگرفته بلکه توسط حزب ما عملی شده است. از همان لحظه توقیف و شکنجه شروع شد و عاقبت به محاکمه من منتهی گردید.

اولین باری که نزدیک بود بازداشت شوم در فوریه ۱۹۵۰ در اداره مرکزی پست الجزایر بود. لکن موفق شدم از پشت سر پلیس راهی برای خود بازکنم و پابه فرار بگذارم، متوجه شدم که دارند تعقیب میکنند بنابراین رولور را از جیبم بیرون کشیدم و بدون اینکه آتش کنم آنرا روی سرم می‌چرخاندم و تا وقتی که متوجه شدم دیگر از تیررس آنها دور شده‌ام یکدم از دویدن باز نایستادم. بدون شك پلیس بادر نظر گرفتن تیراندازی‌ای که ممکنست بین طرفین صورت گیرد دست از تعقیب برداشت و من هم از مهلکه جستم.

لکن این فرصت کوتاهی بود برای خلاصی از دست پلیس. يك ماه بعد در مخفیگاهم در الجزیره دستگیر شدم، خائنی مرا لوداده بود. پلیس موجودیت سازمان ما را کشف کرده بود؛ لیکن در طی يك سری بازداشت‌هایی که به عمل آورد فقط تعداد انگشت‌شماری از اعضا مبارز یا «گروههای ضربت» ما را توانست گیر بیاورد. پلیس به همین قناعت کرده بود که آنرا توطئه بپندارد، و دلش را بدین خوش کرده بود که آنرا در توطئه خفه و نابود کرده است.

د آنلور که انتظار میرفت رهبران حزب جازدند و خود را از تلاش ما برای وارد آوردن ضربت کنار کشیدند و در همان زمان به من و کسانی که با من متهم شده بودند پیام دادند که محاکمه باید بدون هیاهو و جنجال انجام گیرد.

ما به شدت از ایس فرامین سرپیچی کردیم. زیرا اگر قرار بود

که اقدام ما در روحیه مردم تأثیر نبخشد، بایستی حقانیت آنرا آشکار و با در نظر گرفتن دلایل اساسی سیاسی، آنهم با صدای بلند اعلام کنیم. در نتیجه، طرز تلقی و نظریه ستیججویانه‌ای را از آغاز تا انجام پذیرفتیم و وضع خود را از متهم به متهم کننده برگردانیدیم و محاکمه خود را به يك محاکمه استعماری تبدیل کردیم. ما حتی عمل تهاجم آمیز خود را در خارج از محیط دادگاه هم خوب حفظ کردیم. وقتی که ما را از زندان به دادگاه می بردند و یا دوباره از دادگاه به زندان برمی گردانند، بین راه تا آنجا که صدایمان قدرت داشت دستجمعی سرود ملیمان را می خواندیم. آنها به هر وسیله ای منجمله فشار، تهدید و جریمه متوسل میشدند تا صدای سرود خواندن ما را متوقف سازند. عاقبت پلیس که دید نمیتواند ما را ساکت کند مجبور شد ترتیبی بدهد که صدای ما به گوش دیگران نرسد. کامیون حامل ما را با يك گروه موتورسیکلت سوار محاصره می کردند و هر وقت که مادهانمان را برای سرود خواندن باز می کردیم آنها هم موتورسیکلت هایشان را گاز می دادند. خوشبختی ما در این بود که وقتی آنها به پلکان دادگستری میرسیدند مجبور می شدند موتورهایشان را خاموش کنند. ما هم هیچ فرصتی را چه در موقع ورود به دادگاه و چه در موقع خروج از آن برای آواز خواندن در حضور هیئت داوران از دست نمی دادیم.

من شخصاً در دستبرد به اداره پست اوران دست نداشتم اما نقشه آنرا طرح کرده بودم. و در حضور قضات، با افتخار مسئولیت خود را در این ماجرا اعلام کردم و به هشت سال زندان محکوم شدم. هنگامی که درهای زندان بلیدا (Blida) پشت سر من و بارانم بسته شد، رهبران حزب نقش راحتی کشیدند. عاقبت از شرمناحمین راحت شده بودند. حالا آنها بی تیرا هستند تمام وقتشان را صرف معایب و محاسن تولیة

قانونی خود بکنند. و اولین کارشان، به‌زعم خود، این بود که «سازمان ویژه» راملفی سازند، سپس توجه خود را بدین معطوف کرده بودند که اعضای بسیار فعال این سازمان را پراکنده و جدا سازند و آنها را تقلیل دهند و یا آنها را تضعیف کنند، کسانی را که در ناحیه کنستانتین جزء رهبران سازمان بودند به‌اوران منتقل کردند و بالعکس فعال‌ترین آنها را بفرانسه فرستادند. کارکنان دائمی و با ارزش سازمان را عمداً از نظر مالی در مضیقه گذاشتند. سویدانی (Seuidani) که در جنگ آزادی-بخش همچون قهرمانی بدرود حیات گفت مجبور شد همراه با یکی از جنگجویان ما بنام بوشعیب که امروز در قید حیات نیست، در ناحیه مینیجه روی زمین يك كلن فرانسوی به‌عنوان کارگر کشاورزی امرار معاش کند.

ما، در غل‌وزنجیر، آنهم نه در يك سلول انفرادی، بلکه در يك تالار وسیع با شصت زندانی سیاسی دیگر نگهداشتند. در زندان خیلی سنگین بود و میله‌های پنجره بسیار کلفت اما هر طور که بود با محیط خارج از زندان تماس برقرار کردیم و فهمیدیم که يك دسته تحت‌فرامین دوتن از جنگجویان، یعنی مصطفی اخلف^۱ و بودیسا^۲ نقشه فرارم را طرح کرده‌اند. لیکن این گروه با يك مشکل عظیم روبرو بود: نقشه‌های آنها دائماً بوسیله رهبران حزب کشف و خنثی می‌شد. رهبران حزب پیش خود حساب می‌کردند در جایی که همت‌کاملاً راحت‌م. اخلف و بودیسا برای اینکه نقشه خود را به مرحله اجرا درآورند مجبور بودند در يك آن، هم رهبران حزب را فریب دهند، که کاری بس شاق بود، و هم مقامات زندان را. لکن مشکلاتی عظیم‌تر از اینها لازم بود تا آنها را از کاری که در پیش داشتند دلسرد سازد زیرا که هر دوی آنها از جنگجویان شایسته

و وفادار و شجاع نهضت بودند. بودیسا هنوز زنده است و یکی از اعضاء رهبری کمیته U.G.T.A (اتحادیه عمومی کارگران الجزایر) است. لیکن اخلف يك روز پس از وقایع نوامبر ۱۹۵۴ دستگیر و به مرگ با گیوتین محکوم شد.

در اواخر مارس ۱۹۵۲ بودیسا در پشت میله‌های زندان به دیدنم آمد، و با وساطت یکی از زندانیان قرص نانی به من داد. بدیهی است بر طبق شیوه‌ی معنی و تفسیر ناپذیر زندانها آنرا قبل از اینکه به من بدهند دونیم کردند. يك سوهان محکم در انتهای باريك این نان بزرگ پنهان شده بود.

بلافاصله با همدستی شصت زندانی سیاسی دیگر که بین آنها زندگی می‌کردیم دست به کار شدیم. این واقعیت که بین آنها خائنی وجود نداشت که مارالو بدهد شایستگی اعضای مبارز «سازمان ویژه» را به ثبوت میرساند و نشان می‌دهد که اینها با چه دقتی برای عضویت در

این سازمان پذیرفته شده‌اند. اگر درست به خاطرمانده باشد؛ سوهان زدن روزانه میله‌های پنجره زندان به عهده برادر حزبی ما بن ناصر بود. او يك مكانيك بود و كار خود را با مهارت زیادی به انجام رسانید. زمانیکه سوهانش به سایدن میله‌هایی که ما را از آزادی جدا می‌ساخت مشغول بود، شصت زندانی، برای خفه کردن صدای سوهان‌دسته جمعی سر زد می‌خواندند.

چنین توافق شده بود که من و محاس^۱ اقدام به فرار کنیم. حیاط زندان توسط دیوار بلندی که شانزده پارتفاع داشت احاطه شده بود، لکن در فاصله کمی از این دیوار، دیوار دومی بود که خیلی از اولی بلندتر بود. در فاصله کوتاه بین دو دیوار يك خاکریز وجود داشت، چنین قرار گذاشته شده بود که ما توسط هرمی که زندانیان تشکیل می‌دادند خود را به دیوار اولی برسانیم و از خارج بر ایمن طنابی بیندازند تا بوسیله آن از دیوار دوم بالا برویم.

در تمام فرارها، کارهای شگفت‌انگیز و معمولاً تهور آمیزی وجود دارد، ما بدون هیچ اشکال بر مانع اول غلبه کردیم. وقتی که به بالای دیوار اول رسیدم، باشادی زاید الوصفی طناب را دیدم که روی دیوار دوم در محل معهود به دیوار آویزان است. لکن بلافاصله با وحشت متوجه شدم که يك حصار الکتریکی به پهنای تقریباً پنج پا پشت دیواری که روی آن چمباتمه زده بودم قرار دارد.

بنابر این عملی کردن نقشه‌مان که آویزان شدن بادست و رفتن به سوی دیگر بود منتفی شد. به جای آن ما باید روی دیوار راست بایستیم و با توجه بدین خطر که با دچار برق گرفتگی شویم و با پایمان بشکند، از روی شکافی به پهنای بیش از پنج پا و عمق شانزده پا به روی سنگد فرش خاکریز پائین ببریم. اول من پریدم. شرایط جسمیم بسیار عالی

۱- بعدها محاس (Mahsas) توسط بن‌بلا به وزارت انتخاب شد و پس از کودتای ۱۹ ترمین ۱۹۶۵ به کلنل بومدین ملحق گردید.

بود . روی این اصل يك فرود كامل انجام دادم . اما محساس این شانس را نداشت . در موقع پایین آمدن قوزك پایش پیچ خورد و دستش زخمی شد . هنگامیکه کمکش می کردم متوجه شدم که بزرگترین مشکل او در بالارفتن از دیوار دوم است . اول من بالا رفتم ، طناب را نگهداشتم و پاهایم را همچون کوهنوردان چفت کردم و به بالای دیوار رسیدم . با تکان دادن طناب به محساس علامت دادم که نوبت اوست . شب بسیار تاریکی بود و نمی توانستم صورتش را ببینم ، اما از نفس نفس زدن او متوجه شدم که درد سختی را تحمل می کند . با پاهای از هم باز شده بالای دیوار دوم نشسته بودم . يك پایم را همراه طناب تکان می دادم تا وقتی که به من می رسد بتواند آنرا بادست بگیرد ، آنگاه می توانستم خم شوم ، دستش را بگیرم و او را بالا بکشم . عاقبت توانستم صورت رنگ پریده اش را که داشت از تاریکی بیرون می آمد و دستش را که در يك قدمی پاشنه پایم بود ببینم . اما او نتوانست خود را به من برساند و به پشت به زمین افتاد . در تاریکی صدای نفس نفس زدن و ناله اش رامی شنیدم . فهمیدم که این تفلاچقدر او را تحلیل برده است . خم شدم و آهسته گفتم که دوباره سعی کند بالا بیاید . دوباره تا يك یاردي من بالا آمد و بار دیگر با پشت به زمین افتاد . از آنجا که اصلا کمکمی از دستم برای او بر نمی آید کاملا ناامید شدم . بدون اینکه توازنم را از دست بدهم تا آنجا که برایم مفدور بود خم شدم و تنها کاری که می توانستم انجام بدهم این بود که منتظر شوم تا خود را تا نزدیک پایم بالا بکشاند . پس از تلاش سومش از پای دیوار زمزمه کنان گفت : « احمد ، تو سالمی به راحت ادامه بده . » گفتم « نه . دوباره سعی کن . »

احساس کردم طناب دور دستم محکم شد و فهمیدم که برای چهارمین بار دارد تفلا میکند . از آنجا که به علت خستگی هربار دورتر از محل اولش زمین می خورد نمی توانستم باور کنم که ممکنست موفق

شود. اما نیروی اراده‌ای که رمز بشر است می‌تواند معجزه‌ها بیافریند. داشتم از بالا آمدن اونو میدمی شدم که متوجه شدم با نیروی باز یافته‌ای از تاریکی بیرون آمد و قوزك پایم را گرفت. از موقعیش بی اندازه خوشحال شدم و دستش را که خیس عرق بود در دستانم گرفتم. او را بالا کشیدم. يك ثانیه بعد بالای دیوار در کنارم نشسته از زور خستگی دولا شده بود و نفس نفس می‌زد. از آن پس، انداختن طناب به طرف دیگر دیوار و رفتن به يك شهر خفته و داخل آزادی شدن کار بسیار آسانی بود.

دوستانمان منتظر بودند. آنها می‌دانستند که به زودی فرار ما کشف خواهد شد: دامی از طرف پلیس گسترده خواهد شد و تمام جاده‌ها و خطوط آهن تحت نظر قرار خواهد گرفت. آنها فکر بکری برای پنهان کردن ما در جائیکه هیچکس خواب جستجوی آنرا هم نمی‌دید کردند. منزل یکی از اعضای مبارز سازمان ویژه را که در فاصله کمی از زندان قرار داشت و بوسیله باغی محصور شده بود، برای مخفی کردن ما در نظر گرفته بودند. از آنجا که شانس با ما همراه بود، زن دوستانم باردار و روز وضع حملش نزدیک بود. هیجان بودن ما در آن خانه، در حالیکه تمام روز نامه‌ها و رادیو از فرار ما صحبت می‌کردند، باعث شد که این زن زودتر از موعد وضع حمل کند. این فارغ شدن ما را دچار وضع ناگواری ساخت و آن این بود که دوست ما چگونه ضیافت مرسوم را که در موقع تولد نوزادی در کشور ما داده می‌شود، با وجود مخفی بودن و نفریگانه در خانه‌اش برگزار کند؟ و چگونه می‌توانست اینکار را نکند و سوءظن همسایگانش را برنیا نگیرد؟

خوب ده موضوع را مورد تأمل قرار دادیم میزبانان تصمیم گرفت هر طور که شده ضیافت را برپا کنند. وی ما را در انباری که بوسیله حصیر ساخته شده بود و در انباری باغ قرار داشت، پنهان کرد. برای اینکه بچه‌های مهمانان را که بعد از جشن حتماً به همه جای باغ سر

می‌زدند از ما دور کند، درنده‌ترین سگش را همراه ما کرد. این سگ از زشت‌ترین، نخس‌ترین، پرسروصداترین و شریرترین نژاد سگهای درنده بود. پیش از اینکه به ما عادت کند و با حضورمان را تحمل کند يك روز تمام را صرف ناز کشیدن، تهدید کردن و زدن او کردیم. در تمام مدتی که همراهمان بود حتی يك لحظه دست از پارس کردن، غریدن و انداختن نگاه ترسناکش به ما نکشید.

ما در تخنخوایی که با عجله بر ایمان فراهم شده بود تنگ بغل هم خوابیده بودیم و آنچه را که زنان در آشپزخانه مجاور می‌گفتند میشنیدیم. بچه‌ها در جستجوی خوراك به انبار ما نزدیک شدند. سگ که از کوره در رفته بود با چشمانی که از خشم برق می‌زد شروع کرد به پارس کردن. در چنین مواقعی ما هر آن انتظار داشتیم که خودش را روی مایاندازد. از بخت بد، محاسن که در موقع فرار سرما خورده بود سرفه‌های شدیدی می‌کرد، می‌دیدم که صورتش از فشاری که به خود می‌آورد سرخ شده سعی می‌کند به هر وسیله‌ای که شده از خارش گلویش جلوگیری کند، فقط فرصت پیدا کرد بگوید «مکا» که آنرا روی صورتش انداختم و دوباره به سرفه افتاد. خوشبختانه سگ به پارس کردن مشغول بود و زنها سر بچه‌ها داد می‌کشیدند که از دور و بر سگ دور بشوند.

وقتی که ضیافت تمام شد و مهمانان رفتند، سگ را بردند و همه چیز دوباره آرام گرفت.

پایان ماه مارس بود و بهار با گل‌های گوناگون و روایح دل‌انگیزش به بلید رسید. آزاد بودن و هوای شامگاهی را تنفس کردن مارا سرمست کرده بود. دیدن دوباره گل‌های رنگارنگ پس از بودن در دنیای تیره زندان با حیا طبدون آفتاب و دیوارهای سفیدش مارا به وجد آورده بود. دوستانمان چند بار جای مارا عوض کردند و بعد ما را به الجزیره بردند، که در آنجا من مهمان مخفی يك خانواده میهن پرست شلم.

ایکاش خانواده‌های بیشتری از این قبیله در الجزایر وجود داشت. از جوانترین تا پیرترین فرد خانواده منجمله دخترانشان برای آزادی می‌جنگیدند. تا حصول صلح، بی‌امان و بدون در نظر گرفتن منافع شخصی به نبرد ادامه می‌دادند. اغلب به دیدنشان می‌روم، دورهم جمع می‌شویم و قهوه می‌خوریم و یادی از شش ماهی که پس از فرازم در آنجا مخفی شده بودم می‌کنیم. یکی از دختران به نام حبیبیه، که آدم فوق‌العاده‌ای است، از بچه واکسیها و برخی از فرزندان شهدا نگهداری می‌کند.^۱

در الجزایر برادران عضو «سازمان ویژه» برایم اوراق جعلی فراهم کردند و من پنهانی و با کومک ملوانان باکشتی بخاری ویل دوران (شهر اوران) که عازم مارسه بود حرکت کردم. از مارسه به پاریس رفتم و چند ماهی را در کوچه کاده که در گوشه دنجی در محله مون‌سارتر قرار داشت پنهان شدم. مطمئناً در پاریس بیش از الجزایر درامان بودم با وجود این خود را مکلف ساخته بودم تا آنجا که امکان دارد کمتر آفتابی شوم، مگر برای تماسهای حیاتی. زندگی خیلی آرام و انزوا-طلبانه‌ای را ادامه می‌دادم.

در سال ۱۹۵۳ که تازه فاروق از سلطنت برکنار شده بود به مصر رفتم، در آنروزها مصر دستخوش مشکلات بیشماری بود. سر آغاز انقلاب ما نیز دست کمی از انقلاب مصریها در قاهره نداشت. من و دوستانم در مصر کاملاً ناشناس بودیم و زندگیمان با سختی زیادی توأم بود. باقلا برای مصریها همان اهمیتی را دارد که برنج برای چینیها و مدت چهارماه باقلا تنها غذای روزانه ما را تشکیل می‌داد. یک پرس باقلای پخته، اگر درست به‌خاطر آورده باشم، حدود ده سانتیم بود، و وضع

۱- فرزندان شهدای انقلاب در مؤسسات دولتی نگهداری و تربیت می‌شوند بچه واکسیهای بی‌سرپرست در فوریه ۱۹۶۳ از خیابانها جمع‌آوری شدند.

مالیمن چنان بود که امکان نداشت چیزی گرانتر از این بخوریم. اوائل برای تماس با انقلابیون مصری دچار زحمت زیادی شدیم. علتش هم تفاوتی بود که از نظر زبان با یکدیگر داشتیم. خوب به یاد دارم اولین باری که با «اتحادیه عرب» پیرامون وضع الجزایر صحبت می‌کردم مجبور شدم به زبان فرانسه حرف بزنم. بی‌شک زبان فرانسه زبان باشکوهی است، لیکن استفاده از این زبان در آن حوالی تأثیر ناگواری بر روی اشخاص به جا می‌گذاشت. چه کار ننگینی! چه توهین به مقدساتی! و تکیه داشتم با برادران عربم صحبت می‌کردم متوجه چهره‌های درهم‌رفته از حیرتشان شدم. به‌خوبی احساساتشان را درک می‌کردم: زبان عربی هم نشانه برادری و هم نشانه پیوستگی ما بود. اما چه کاری از دهنم بر می‌آمد؛ من يك الجزایری بودم، مردم الجزایر قرن‌ها در ظلمت و جهل زندگی کرده بودند و سخن گفتن به زبان اجدادشان را فراموش کرده بودند.^۱

اختلاف نظرهای دیگر هم بین ما و مصریها وجود داشت. آنها نقشه‌شان این بود که «جنبش آزادیبخش بزرگی» را در شمال آفریقا به‌وجود بیاورند که از سه «بخش ملی» ترکیب یافته باشد. به نظر من این نظریه عملی نبود. کشورهای مغرب^۲ به‌هیچ‌وجه باهم اتحاد نداشتند. چطور ما میتوانستیم مانند متحد بایکدیگر رفتار کنیم و بلافاصله به بحث درباره موضوع دل‌انگیز اتحاد ملی کشورهای مغرب بپردازیم، درحالی که همان زمان بی‌شک نبردی که جنبه ملی داشت بطور جداگانه در هر يك از کشورهای سه گانه مغرب جریان داشت؟ ما از پیوستن بدین طرح خودداری ورزیدیم و دلایل عدم تمایلمان را نیز برای دوستان مصریمان

۱ - مردم الجزایر عربی را ناله‌های تکلم می‌کنند که تفاوت فراوانی با عربی کلاسیک دارد.

۲ - مغرب شامل کشورهای مراکش و تونس و الجزایر است.

تشریح کردیم. ابتدا رنجیدند ولی بعدها به خاطر اینکه نظرمان را به صراحت در مورد طرحشان ابراز داشته بودیم و نیز به خاطر انصراف از قبول کومک مالی آنها به علت عدم توافق با طرح پیشنهادیشان، از ماسپاسگزاری کردند. بالاخره، آنان در تصمیماتشان تجدید نظر کردند و قول هر نوع یاری ممکن برای تحقق بخشیدن به آرمانهایمان و آغاز قیام دادند. ما تقاضایی بالاتر از این نداشتیم! در آتش این اشتیاق میسوختیم. متأسفانه مسالی تاخرخره در گنداب محافظه کاری مفرط خود غرق بود. و این محافظه کاری نتیجه‌ای برخلاف خواست توده مردم به وجود آورده بود. آنهم درست در زمانیکه مراکش و تونس آماده قیام بودند و الجزایر کوچکترین حرکتی از خود نشان نداده بود. هر دو بال مغرب به تکان درآمده بودند، و حال آنکه بدن این پرنده بزرگ همچنان بی حرکت به جامانده بود. «زیربنای» حزب که از مبارزان سازمان و سره ترکیب شده بود پنهانی خود را سازمان داده با اعضای دیگر حزب که در خارج فعالیت می‌کردند منجمله خودم، ارتباط برقرار کردند. ماهها این «زیربنا» کوشیده بود که این عنصر ضعیف را به عمل وادارد، ولی تمام کوششهایش با شکست مواجه شده بود. حامیان مسالی که به تاریخ پشت کرده بودند تنها بدین دل خوش کرده بودند که لم بدهند و خواب انتخابات را ببینند. رهبران «سازمان ویژه» در پائیز ۱۹۵۴ بدون اطلاع حزب در سویس بایکدیگر ملاقات کردند و تصمیم گرفتند که مستقلاً دست به کار شوند. تاریخ معینی برای شروع عملیات تعیین نکردیم، زیرانمی خواستیم عملیات ما توسط اعضای حزب که در داخل الجزایر به فعالیت مشغول بودند خنثی شود. آنان برای خود جداگانه با ملاحظه به موقعیت محلی تاریخ اول نوامبر را انتخاب کرده بودند.

انقلاب الجزایر با تعداد بسیار کمی از سلاحهای فراهم شده آغاز

شد، در مجموع در حدود ۴۰۰ - ۳۵۰ تنگ داشتیم بیشتر آنها تنگهای ابتدایایی بودند که از لیبی آورده شده بود، سازمان ویژه برای قاچاق آنها با مشکلات فراوانی مواجه شد و مجبور گشت يك راه پریچ و خم از طرابلس به غدامس و از غدامس به بسکره را برای آوردن آنها طی کند. این تنگها یکسال تمام در خالك الجزایر مدفون شده بودند و قرار بر این بود که از آنها برای آغاز نبرد استفاده شود. این تنگها را پس از مدتی به تدریج ازدل خالك بیرون می‌آوردند، پس از اینکه آنها را تمیز میکردند، روغن میزدند و در پارچه‌ای می‌پیچیدند و در جانی دیگر خالك میکردند. هیچیک از پناهگاههای ماکشف نشد و هیچکس هم مارالو نداد.

وقتی لحظه موعود فرا رسید، کم و بیش این سلاحها در سر تا سر مملکت توزیع شد. بویژه در کوهستانهای اورس (Aurès) که قرار بود دژ اصلی انقلاب را در آنجا بنا کنیم، هیچ سلاحی به اوران ارسال نشد، زیرا دوستان مراکشی مان قول دادند سلاحهای مورد نیاز آن ناحیه را تأمین کنند. محل ملاقاتی در کوهستانهای ریف (Rif) تعیین شده بود، و در وقت مقرر و محل مورد نظر دوستانمان با قاطرهایشان سر رسیدند. آنها روزهای درازی را انتظار کشیدند. لیکن هیچکس به سراغ آنان نرفت. کاروان با دست خالی، شب قبل از اول نوامبر به منطقه اوران برگشت. رمضان عبدالملك، رهبر این ناحیه، در نوبدی به سر میرد و هیچ وسیله‌ای در اختیار نداشت که بوسیله آن رهبران و مبارزان داخلی خالك الجزایر را از این ضربت سختی که به امیدهایش وارد شده بود آگاه کند. و از آنجا که می‌ترسید در چشم آنان آدم بزدلی جلوه کند در اول نوامبر با امکانات و وسائل ناچیزی که در اختیار داشت دست به حمله زد و در این تلاش جان خود را از دست داد.

۱ - در تلگرامی به ذاك شوالیه، ژنرال شری برد باره چند هزار تنگ جنگی، صحبت کرده بود (این مطلب بوسیله کلود پی‌یا در دومین پرونده سری الجزایر ص ۵۶ یاد داشت شده است.)

ما از اقدام اول نوامبر دو نتیجه را در نظر داشتیم : اولین و مهمترینش نتیجه دراز مدت جمع آوری دسته جمعی مردم الجزایر بر اثر عملی بود که بوسیله يك اقلیت نیرومند انجام گرفت . نتیجه دوم امیدی بود که به اشتباه دشمن بسته بودیم، و همانطور که انتظار داشتیم، این اشتباه به موقع صورت گرفت و ما هم بطور یسابقه ای از آن بهره برداری کردیم ما به خوبی می دانستیم که اگر موقعیت واقعاً وخیم شود، حکومت فرانسه از انحلال جنبش برای پیروزی آزادیهای دموکراتیک (M.T.L.D.) و زندانی کردن رهبران آن کوتاهی نخواهد کرد. با آسودگی خیال غیر قابل توصیفی آنچه که می خواستیم اتفاق افتاد. حکومت فرانسه بدین وسیله ما را از شر مزاحمین سیاسی که تقبل کرده بودند تا همدست ما باشند دور واقع، موانع و حشمتی برای جنبش ما به شمار میرفتند، آنهم به خاطر تشنجی که در افکار عمومی به وجود آورده بودند، خلاص کرد. در اول نوامبر «سازمان ویژه»، جبهه آزادیبخش ملی (اف.ال.ان) را تأسیس کرده بود، و اکنون در سایه اقدامات دشمن جبهه آزادیبخش به صورت تنها نیروی سیاسی الجزایر درآمده بود.

وقتیکه سوستل، جانشین لئونارد شد، به میزان اشتباهی که ملتش مرتکب شده بود پی برد. او بلافاصله بعضی از افراد نهضت را آزاد کرد، از حزب «یو.د.ام.آ.»^۱ فرحت عباس پشتیبانی و بارهبران آن تماس برقرار کرد. نقشه سوستل این بود که پنهانی يك جنبش میانه روی ناسیونالیستی را پیرو راند که از بعضی از اهداف نظیر هدفهای ماحمایت کند، لیکن منظورش این بود که آن جنبش فقط در چارچوب قانون و به وسیله قانون اساسی کار خود را انجام دهد.

ایده درخشانی بود، لکن به دودلیل با شکست مواجه شد : اول

U.D.M.A. علامت اختصاری (اتحادیه دموکراتیک مانیفست الجزایر)

Union Démocratique du Manifeste Algérien.

اینکه عوامل مهم ناسیونالیسم میانه‌رو، که همگی بطور محسوس فرصت طلب بودند، در تماس گرفتن با مآجعت پوشانیدن خودشان هیچ تردیدی به دل راه ندادند. ما هم به نوبه خود هیچ فرصتی را برای بیان این نکته بدانان از دست ندادیم که بازی سیاسی آنها تنها تا آنجا از جانب ماقابل تحمل است که بتواند فعالیت‌های ما را بیشتر سازد. دومین علت شکست طرح سوسنل یکسال کمتر از اول نوامبر یعنی بیستم اوت ۱۹۵۵ آشکار شد. در این تاریخ، یعنی سالگرد خلع سلطان محمد پنجم، قیام کنستانتین شمالی به وقوع پیوست، که به افکار عمومی مردم الجزایر ثابت کرد که جبهه آزادیبخش ملی بی آنکه خاموش شود موفق شده است عملیات خود را تشدید کند و آنرا توسعه بیشتری بدهد. « ناسیونالیست‌های میانه‌رو » که سوسنل اینهمه آنها را گرمی میداشت، بعد از آن بود که به نتایج مطلوبشان دست یافتند.^۱

در حالیکه دامنه قیام گسترش می‌یافت به یاری دوستانم که در خارج از الجزایر به فعالیت مشغول بودند، در پی فراهم کردن يك تکیه‌گاه لجستیکی تجدید سازمان شده‌ای برای انجام عملیات بودم. از تفنگهای کهنه‌ای که در اول نوامبر به کار رفت دیگر نمیشد در يك جنگ طولانی چریکی استفاده کرد. کار من حالا این شده بود که سلاحهایی بهتر و به مقدار معتنا بهی از کشورهای عربی به دست بیاورم و آنها را به صورت قاچاق به کشور در حال جنگ الجزایر وارد کنم.

مصر از آغاز به مقدار قابل توجهی به ما مساعدت کرده بود و تمام کشورهای عربی به میزان کمتری به ما کمک کردند. منظورم از تمام

۱- بن‌بلا در اینجا به « اعلامیه شت و يك » اشاره میکند. شت و يك منتخب الجزایری بعد از بیستم اوت در پناه کارنو، به دعوت بن‌جلول، گرد آمدند. آنان بطور درست یسکی کردن نوبت را رد کردند: در نتیجه طرح سوسنل حمایت تمام سازمانهای سیاسی الجزایر را از دست داد.

کشورهای عربی، ممالک کمتر پیشرفته‌ای نظیر اردن و عربستان سعودی نیز هست، دینا ملکهٔ اردن حتی کشتی تفریحش را به ما قرض داده بود که سلاحتها را به سواحل مراکش حمل کنیم اگر چه در ابتداء این همراهی ملکه ممکن است اضطراری به نظر برسد. و تئیکه ملوانان پس از عملیات توسط اسپانیائیا دستگیر شدند، ما مجبور شدیم به ملکه اعتراف کنیم که از کشتی زیبایش به چه منظوری استفاده میکرده ایم. او بلافاصله ما را عفو کرد و با وفار قابل تحسینی خود نیز وارد روح ماجرا شد. از اسپانیائیا خواست که کشتی تفریحی و کارکنانش را آزاد کند و آنها را مطمئن ساخت که این کشتی صرفاً برای تفریح شخصی است و بنا به دستور خود او بوده است که این کشتی بدون صاحبش دو هزار مایل دور از بندر مبدأ در حال گشت بوده است.

پس از ملکه کشتی تفریحی را دینا نامیدند. کشتی قشنگی بود. در يك نیمه شب ماه فوریه این کشتی در خلیج کوچکی لنگر انداخته بود. دریا طوفانی و هوا سرد بود طنابی از کشتی به ساحل کشیده شده بود و در تمام طول شب مردان ما که تازی بغل کاملاً برهنه بودند، صندوقهای سنگین مملو از اسلحه را از دینا به ساحل حمل میکردند. آنان جنگجویانی از اهالی مرنیا و تلمسان بودند که چهارده روز پیش، از مرز مراکش گذشته و در دهات ساحل ریف پراکنده شده موضع گرفته بودند. هر يك از این مردان مجبور بودند یک دستشان را به طناب بگیرند و با دست دیگرشان صندوق پر از اسلحه را روی شانه هاشان محکم نگهدارند و در دریای متلاطم و در حالیکه از سر مایلر زیدند و بیست یارد فاصله کشتی تا ساحل را طی کنند مهتاب نبود و چنانچه طناب را را میگردند هیچ وسیله ای وجود نداشت که آنها را به ساحل هدایت کند جز نور چراغ دستی. بعضی از افراد آسیب دیدند و از پادر آمدند و وعده ای هم پس از عملیات به ذات الریه

مبتلا شدند . هنگام صبحدم تمام محموله دینا تخلیه و همه سلاحها در جای مطمئنی مدفون شده بودند. صبح همان روز دقانان ریف گله‌ورمه‌های خود را در طول ساحل بالاوپائین بردند تا آثار عملیات را از روی ساحل از بین ببرند . و تئیکه مردان مام‌جور شدند کشتی را دوباره به حرکت در بیاورند اوضاع خراب شد. پلیس اسپانیا سر رسید و غواصان دوسر نیزه « موزر » را که در کف دریا درست در زیر بدنه کشتی قرار داشت پیدا کرد . کارکنان کشتی ، همانطور که قبلا گفتیم دستگیر شدند : لیکن آنها مثل صدف دهانشان را بستند و يك کلمه به زبان نیاوردند . تحقیق از روی بی‌میلی بوسیله پلیس اسپانیا ادامه یافت . دخالت پرشور ملکه دینا احتمالا آنها را زیاده قانع نکرده بود ، اما ملکه برای آنها عذرو بهانه‌ای آورد که آنان به کمک آن بتوانند موضوع را فاش سازند . پس از عملیات دینا دو اقدام خیلی مهمتر از آن انجام گرفت ، که دومین اقدام آن توسط يك رزمنام مصری انجام شد . این بار ماله تفنگهای قدیمی در میان نبود بلکه صحبت از مسلسل‌های دستی و مسلسل‌های سنگین ، خمپاره‌انداز ، بازوکا ، نارنجک و مقدار معتابیهی مهمات بود . سلاحها ساخت آلمان و انگلستان و از همه مهمتر ، نو ، مدرن‌واز آخرین انواع سلاحها بود

در پرتو وجود این سلاحها بود که قیام الجزایر در ۲۲ اکتبر ۱۹۵۵ در ناحیه اوران آغاز شد ، یعنی تنها ناحیه‌ای که تا آن زمان در گزارشهای دشمن ناحیه‌ای « کاملاً آرام » قلمداد شده بود . کمی بعد کوه نشینان ورسنی نیز به نوبه خود قیام کردند . وقتی که دشمن امید به جدا کردن اورس برای درهم شکستن قیام را در دل پروراند دیگر خیلی دیر شده بود . جبهه آزادی بخش ملی اکنون در سرتاسر طول و عرض الجزایر می‌جنگید .

دنیای عرب هم از اینسوی شمال آفریقا تا سوی دیگر ، سلاح به دست

گرفته بود . اقدام ما در ناحیه اوران با همکاری جنگجویان مراکشی که در ریف دست به جنگ زده بودند و حتی ستونهای از راه کوهستانهای تازه و اطلس فرستاده بودند ، انجام شد . در الجزایر ، قیام کنستانتین شمالی نقشه سوسنل را نقش بر آب کرده بود . جنبشهای مؤثر اولیه ای که در دوم اکتبر همان سال در ریف و اوران به وجود آمده بود نقشه گرانفوال را نیز در مراکش نقش بر آب ساخته بود . دشمن از ترس از دست دادن همه چیز ، مجبور بود به قطع ضایعاتی که برای او وارد شده است قناعت کند . سلطان محمد پنجم را دوباره با عجله به تخت سلطنت نشاندند و مراکش را مستقل با بهتر بگویم ، نیمه مستقل اعلام کردند .

استقلال مراکش و به دنبال آن استقلال تونس ، تأثیر عمیقی بر روی الجزایریان گذاشت . از نظر سیاسی ، اکنون غیر ممکن به نظرمی رسید که بشود الجزایریان را از چیزی که به همسایگانش اعطاء شده بود محروم کرد . از سوی دیگر ، آتشبس در مراکش برای مامشکل بزرگی شده بود ، از این پس ارتش فرانسه آزادی عمل کافی داشت تا حواس خود را بر روی فعالیت های ما متمرکز کند . استراتژی ما بر این اصل بنا شده بود که نیروهای فرانسوی را در سرتاسر مغرب پراکنده سازیم . با بازگشت صلح به مراکش و تونس ، ما مجبور بودیم از این پس به تنهایی با آتش سلاحهای ارتش فرانسه به مقابله بپردازیم .

نمی توان انکار کرد که در این زمان بعضی از رهبران الجزایر از خود تلخی خاصی نشان دادند . این ما بودیم که شاه بلوطهای استقلال را از آتش بیرون آورده بودیم ، لیکن برادران ما در آنسوی مرزها از خوردن آن لذت می بردند . امامی دانستم که دلیلی برای غیظ خوردن وجود ندارد . مجبور بودیم بهترین موقعیت ها را به وجود بیاوریم و آنرا به سود خود تغییر دهیم . برای دیدن سلطان محمد پنجم به مادرید رفتیم . او مردی بی تکلف ، باهوش و کاملاً مطمئن به نظرمی رسید . از تأثیری که آتشبس

در مراکش بر روی اقدامات مابه‌جامی گذاشت بی‌اندازه نگران بود. بدون اغراق می‌توان گفت از توافقی که در مورد آتشبس به عمل آورده بود اظهار تأسف می‌کرد. از آنجا که هیچ دلیلی برای سرزنش کردن خود در این مورد نمی‌دید می‌توان دلیل آنرا تا حد زیادی بسته به اعتبار او دانست. گفتگوی مانتایج مهمی در برداشت. محمد پنجم قول هر نوع کومک ممکنه جز کومک نظامی را به ما داد. در میان وعده‌های بیشمارش این قول مردانه را نیز داد که مرزهای مراکش همیشه بطور دوستانه از هر دو سو بر روی سربازان و سلاح‌های ماباز باشد. با وجود این، من به دلایل مختلف، همچنان به هدایت قایق‌های حامل اسلحه به ساحل ریف ادامه می‌دادم. فاجعه آبرزترین این مسافرتها، سفر قایق آتوس (Athos) بود، که توسط نیروی دریائی فرانسه گیر افتاد. کاملاً پیدا است که فعالیت شدید پنهانی، که لازمه این نوع عملیات است مرا گرفتار عقب‌گردها و خطرات بیشماری می‌ساخت. با کمال تعجب باید گفت که نگرانیهای عمده من از جانب سرویس مخفی آمریکا بودندنه فرانسه، چنین استنباط می‌شد که آمریکائیان ما را برای ذائقه خود زیاده از حد «رادیکال» تشخیص داده بودند و به خاطر همین موضوع بود که شبکه اطلاعاتیشان را که المثنای شبکه ما بود دایر کرده بودند و از حمایت و همکاری عناصر میانه‌رو حزب فرحت عباس (یو. د. ام. آ) و علماء برخوردار بودند. این شبکه توسط يك آمریکائی مسلمان الاصل از کشور لیبی اداره می‌شد. کاملاً واضح است که «سیا» از اینکار دو منظور اساسی داشت: یکی مسلح ساختن ملیون الجزایر علیه فرانسه (که بر حسب تصادف در پیمان ناتو هم پیمان‌شان بود) به امید کسب امتیازاتی از الجزایر پس از کسب استقلال بود. منظور دیگرشان تقویت کردن محافظه کاران الجزایری در قبال آندسته از الجزایریها بود که احتمال میرفت پس از استقلال به سوسیالیسم گرایش پیدا کنند.

آنان به هیچیک از دو منظورشان دست نیافتند. اگر چه آمریکائیا در خرید اسلحه (آنها به مقدار قابل توجهی) موفق شدند و حتی یکی دو بار هم بطور موفقیت آمیزی تربیتی برای قاچاق آنها به الجزایر دادند لیکن این سلاحها به کسانی تحویل داده شد که کوچکترین علاقه‌ای به جنگیدن نداشتند و بلافاصله هم همه آنها را مدفون کردند. این شبکه بطور مصیبت باری در کار ما اخلال می کرد. گردانندگان این شبکه آدمهای شلوغ، و راج، و رشوه خواری بودند که تا خرخره در دلار غلت می زدند. به علاوه، چنان زندگی بی بند و باری داشتند که به زودی بساطشان توسط سرویس مخفی فرانسه بر چیده شد و در نتیجه بی بند و باری اینها بعضی از کانالهای ارتباطی ما در رم و لیبی توسط فرانسویها کشف شد.

این آماورها ما را به مخاطره انداخته بودند. بنابراین تصمیم گرفتیم بر علیه آنها دست به اقداماتی بزنم. در رم با آن آمریکائی مسلمان که در پشت سر آن گروه بود ملاقات کردم، و در يك برخورد شدید، او را تهدید کردم که شبکه اش را بر خواهم چید، مگر اینکه فعالیت هایش را تقلیل دهد. و برای اینکه به او ثابت کنم که شوخی نمیکنم تربیتی دادم که افرادش را در مراکش دستگیر کنند، و تاهنگامیکه سوگند نخورد که خود را از صحنه فعالیتها کنار بکشد افرادش را آزاد نکردم.

در حالیکه داشتم آمریکائیا را به ستوه می آوردم، سرویس مخفی فرانسه هم داشت مرا تعقیب می کرد. اولین باری که خود را به من شناساندند اوائل سال ۱۹۵۶ در قاهره بود. در دفتر کار کوچکم در قاهره داشتم تلفن می کردم که سرایدار وارد شد و بسته ای را به دستم داد. سرم را بالا کردم و گفتم:

- این چیه؟

- بسته ای است به نشانی شما که الساعة يك تا کسی از هتل سمیرامیس آنرا آورده است.

با يك نام جعلی در قاهره زندگی می‌کردم و فقط معدودی نام واقعی را می‌دانستند . پرسیدم :

— آیا راننده هنوز آنجا است ؟

— بله، پایین ایستاده و منتظر انعامش است .

— بسیار خوب انعامش را با این بسته‌ای که آورده به‌او بده و

بگو به هر کسی که آنرا فرستاده است پس بدهد . عجله کن !

بمب را با دقت زیادی میزان کرده بودند و تا کسی هنوز چندصد یاردی دور نشده بود که با صدای وحشتناکی منفجر شد . و تیکه پلیس چند لحظه بعد سر رسید ، متوجه شد که چرخهای تاکسی از بالکن طبقه ششم عمارتی آویزان است . بدن راننده نگوینخت تا کسی تکه تکه شد او قربانی بیگناه جنگی گردید که هیچ چیز از آن به‌گوشش نخورده بود .

پس از این واقعه دو ستم محاس که مسؤول امنیت بود ، به من گفت «تو بایست بیشتر مراقب خودت باشی، تو خیلی بی احتیاط شده‌ای، حتی مسلح هم نیستی» . سپس رولوری را در جیم گذاشت . شانه‌هایم را بالا انداختم ، يك هفت تیر در مقابل چندین بمب ! در هر صورت هفت تیر را با خود نگهداشتم . بدون اینکه از دمی که در طرابلس برایم پهن کرده بودند خبر داشته باشم ، مصر را به قصد لیبی ترک گفتم . در بین کشورهای عربی از لیبی بیش از همه خوشم می‌آید .

سواى هم میهان، هیچکس به اندازه مردم لیبی جالب توجه نیستند . آنان مردمی ساده ، باهوش و با محبت هستند . گوئی که خوبی آب و هوای مملکتشان در روح آنان نفوذ کرده است . هر وقت که به یاد آنان می‌افتم ، همیشه از مهربانی بیحد و حصر، میزان دوستی و خلوص و پاکی روحشان در شگفت می‌مانم . آنان از اغتشاشات شهرهای بزرگ به‌دور بوده‌اند و کمتر فاسد شده‌اند . در لیبی مرتجعترین بورژواها به نحوی رفتار میکنند که تا حدی جالب به نظر میرسد .

وقتی که پس از استقلال بهایی برگشتم، استقبال بی نظیری از من کردند، سوای مهربانی و سخاوتهای مرا مفتخر به دریافت درجه دکترای افتخاری دانشگاه بن غازی کردند. درحالیکه هم سخت متأثر شده بودم و هم خندان بودم و در آغوششان میکشیدم بدانان یادآوری کردم که تنها مدرک تحصیلی من برای دریافت این افتخار دیپلم متوسطه فرانسه است، که در مقابل این افتخاری که به من اعطاء می کردند اصلاً به حساب نیاید. اما آنها به حرفم گوش نکردند و من صاحب عنوان دکترای افتخاری شدم، آنهم توسط مهربانترین و بامحبتترین مردم روی زمین.

در ۱۹۵۶ در طرابلس، هرگاه که فرصتی بین قرار ملاقاتهایم پیدا می کردم در باغ عمومی شهر به گردش می پرداختم. در همین باغ عمومی بود که کمی پیش از اول نوامبر ۱۹۵۴ ترتیب ملاقاتی را با مصطفی بن بوالعید. که بعدها رهبر بزرگ قیام کوههای اورس (Aurès) شد، دادم. از آنجا که اوراق شناسائی نداشت، مجبور شده بود که از طریق جنوب تونس، روزهای درازی از راه صحرا، در حالیکه از تشنگی نیمه جان شده بود، سفر کند. عاقبت وقتی که با پاهای خونالود و تنی خسته وارد لیبی شد توسط مقامات دولتی لیبی به زندان افتاد. بهزودی محل زندان او را پیدا کردم و ترتیب آزادی او را دادم و ده روز با هم سر کردیم و نقشه کشیدیم. ما هر دو به حدی بی چیز بودیم که باغ ملی طرابلس حکم اطاق ناهار خوریمان را پیدا کرده بود و غذایمان شده بود نان و انگور، اما ایمان به جهانی بهتر از این، ما را زنده نگه داشت.

بار دیگر در اوائل سال ۱۹۵۵ که بن بوالعید به دیدنم آمد، این بار توسط پلیس تونس دستگیر شد، در تلاش برای رهائی خود از جنگ پلیس، یکی از افراد پلیس تونس را بقتل رسانید و فرار کرد

ولی عاقبت دستگیر و به مقامات فرانسوی تحویل داده شد آنها هم او را به مرگ محکوم کردند . در چهارم نوامبر همان سال توانست به‌طور معجزه آسائی بگریزد و دو باره به جنگجویان کوهستانهای اورس پیوندد. تنها چند ماهی در آنجا به سر برد و موقعیکه مشغول متشکل کردن افرادش بود، عده‌ای از فلاحین (کشاورزان) دستگاه فرستنده‌ای برایش آوردند، آنان این دستگاه را دورتر از پاسگاه پیدا کرده بودند . این دستگاه فرستنده «اشتباه» توسط يك هواپیمای فرانسوی با چتر نجات به زمین انداخته شده بود. بن‌بلا عید شخصاً آنرا باز و در مقابل خود بر پاو نصب کرد و پیچ دستگاه را چرخاند. دستگاه که پر از مواد منفجره پلاستیکی بود منفجر شد و بن‌بلا عید را تکه‌تکه کرد .

به‌تنهایی و باحالتی آکنده از اندوه داشتم در باغ ملی قدم می‌زدم، درست در جائیکه دو سال پیش ناهار کم خرجمان را با یکدیگر خورده بودیم، به یاد صفای بن‌بلا عید ، قدرت روحی و شکیباییش در مقابله با عذاب جسمانی افتادم . با ذهنی که انباشته از خاطرات این مبارز بزرگ بود، به زحمت میتوانستم حلس به‌زنم که مرگ درست در این لحظه برای خود منم در طرابلس کمین کرده باشد .

مرگ ، با نام و سیمائی به نام ژان داوید در کمین بود. این شخص يك کلنل فرانسوی بود که در تونس می‌زیست ، او به تروریستهای «دست قرمز» (Main Rouge) ملحق شده بود و اینکه چرا او برای اعدام من برگزیده شده بود، چیزی است که استخدام کنندگان او امروز میتوانند به‌ما بگویند . سازمان سری «دست قرمز» خواه بطور کامل و خواه بطور جزئی ، شعبه فرعی پلیس مخفی فرانسه بوده در آن زمان صحبت‌های زیادی پیرامون آن میشد ، و چند توطئه را علیه افراد ما ، بویژه در آلمان ، صورت داده بود .

به هر حال، ژان داوید قاتل باکفایتی بود ، آنطوری که تحقیقات

بعدی نشان داد، نقشه‌اش را علیه من با دقت زیادی طرح ریزی کرده بود و از آنجا که میدانست من با حکومت لیبی در تماس هستم، پیش خود چنین فرض کرده بود که از من سخت مراقبت به عمل می‌آید، این درست است که من با مقامات لیبی در تماس بودم و از کومک واقعی بهم، دریغ نداشتند، لیکن از آنجا که لیبی هنوز تحت نفوذ بیگانه بود و رئیس پلیس آنهم یک نفر انگلیسی بود، موضوع رابطه من با دولت لیبی کاملاً مخفی نگهداشته شده بود، لذا مجبور بودم در اختفای کامل کار کنم و برای پلیس، یا پلیس امنیتی لیبی کاملاً ناشناس باشم.

ژان داوید شش ماه برای طرح توطئه‌اش وقت صرف کرد، او خود رابطه عنوان نماینده یک شرکت تجاری جا زده بود، و مرتباً بین تونس و طرابلس در رفت و آمد بود، مأمورین بازرسی پلیس و گمرک به دیدن او که همیشه مهربان و دلجو بود، در تمام ساعات شبانه روز عادت کرده بودند، مأمورین لیبی از رفتار خوب این اروپائی سپاسگزار بودند و از مسافرت‌های دائم او و گذشتن مکررش از مرز خو گرفته بودند. به تدریج آنها از تشریفات خسته کننده‌ای که یک خارجی هنگام عبور از مرز با اتومبیل خود باید متحمل شود در مورد او صرف نظر کردند، این موقعیتی را که مأمورین لیبی برای او به وجود آورده بودند برایش اهمیت به سزائی داشت، زیرا که سلامت او بستگی بدین داشت که بتواند تا آنجا که ممکنست پس از انجام سوء قصد به من خود را به تونس برساند.

پایتخت‌های معینی در دنیا وجود دارند که به نظر می‌رسد برای نبرد جاسوسان ساخته شده‌اند. ولی به نظر نمی‌رسد که طرابلس یکی از این پایتخت‌ها باشد. شهر طرابلس به حدی آرام و با صفاست و مردمش به ندرت صلح طلبند که در مواقع اضطراری، بدون نیروی پلیس هم

می شود اوضاع را آرام کرد . در هتلی به نام اکسلیور به سر می بردم که جایی تمیز و کاملاً کوچک بود . مدیر هتل همیشه زود به خواب می رفت و تنها کسی که شب از هتل حفاظت می کرد سرایداری بود که او هم خیلی کم به کارش می رسید . از آنجا که تمام تماسهایم بایستی پس از تاریک شدن هوا صورت گیرد ، روی این اصل شبها دیر وقت به هتل می آمدم ، هرگز حتی یکبار هم نشد که بینم سرایدار پشت میزش به خواب زفته باشد .

آنشب وقتی در حدود ساعت یک به هتل اکسلیور برگشتم ، دیدم اتومبیلی مقابل در ورودی هتل پارک شده است . فهمیدم که این اتومبیل متعلق به یک اروپائی است که اوائل غروب همانروز هنگام ترك هتل از كنارش رد شده بودم . خلاصه اینکه متوجه شدم صندلی عقب ماشین انباشته از چمدان وسایل سفر است و چنین به نظر می رسید که صاحب ماشین قصد ترك هتل را دارد .

مطابق معمول سرایدار در خواب سنگین فرو رفته بود ، بنابراین بدون اینکه بیدارش کنم کلید را برداشتم و از پله ها به طرف طبقه اول بالافتم ؛ در اطاق خوابم را باز کردم ، دستم را دراز کردم و کلید برق را زدم ، چراغ روشن نشد ، پیش خود فکر کردم « شاید لامپ سوخته باشد » و قدم بداخل اطاق گذاشتم ، درست در همین لحظه احساس خطر کردم ، خطری داشت تهدیدم می کرد ، همان احساسی که درست وقتی خیلی دیر شده سراغ آدم می آید ، کاملاً بی حرکت ایستادم شاید قاتل من به درنگ و تردید من پی برده بود . بهر حال منتظر نشد در را ببندم . ضربه ای به من زد اما ضربه را خیلی زود وارد کرد آنهم نه پشت گردنم که هدف ضربه اش بود بلکه به یکطرف سرم زد . ضربه بسیار سختی بود ولی نتوانست مرا از پا در آورد . به طرفش لگد انداختم و بامشت به جانش افتادم . او هم مرا زد و احساس کردم که دارم از پا می افتم که

به یاد رولور محاسن افنادم و به عقب پریدم خودم را به زمین انداختم و آتش کردم. يك دور کامل، در جهتی که اوبود در تاریکی واللہ بختکی شلیک کردم بدون اینکه هیچکدام از تیرهایم به او اصابت کند. فکر میکنم او هم به طرفم تیر انداخت زیرا که شبیه پنجره پشت سرم خورد شد. گلولهها با صدای کر کننده ای طنین می انداخت هیکل آن مرد را دیدم که بر چهار چوب در سایه انداخت و فهمیدم که پا به فرار گذاشته است روی پایم بند نبودم و احساس می کردم که چیز گرمی از يك طرف صورتم جاریست. بدون توجه به اینکه هفت تیرم خالی است به تعقیبش پرداختم به بالای پلکان که رسیدم روی اولین پله به زانو در آمدم و از همان بالا به پائین غلتیدم و کاملاً بیهوش شدم.

به وسیله تلفن اعلام خطر شده جاده ها را بند آورده بودند، زان داوید مانع را در هم شکست پلیس راه را باز کرد و گذاشت که عبور کند. لیکن او این اشتباه را مرتکب شده بود که زیاده از حد به خلق و خوی مهربان مأمورین لیبی اعتماد پیدا کرده بود. به مانع دوم در چند فرسخی مرز که رسید سعی کرد مثل مانع اول آنها نیز در هم شکند به طرفش شلیک کردند و کشته شد.

زخم را تمیز و پانسمان کردند و به سرعت حامل به جا آمد.

بخت با من یار بود. خطرات دیگری هم در رم پیش آمد اما هیچکدام قابل اهمیت نبودند. سلامت خود را مدیون تغییر مکان مداومی که میدادم میدانم. از آنجا که معمولاً در حال مسافرت و در پی تهیه اسلحه بودم، کمتر در جایی برای يك مدت طولانی اقامت می کردم. باید اقرار کنم که بیشتر این مدت را در هواپیما زندگی کرده ام زیرا که دائماً بین قاهره، طرابلس، رم، مادرید، و توان^۱ در رفت و آمد بودم.

به‌باد دارم و فتيكه در هوا پيما روي صندلي‌م مي‌نشتم و كمر بند
نجات را به‌دور كمر مي‌بستم هميشه احساس امنيت مي‌كردم و خود را
در جاي امن مي‌ديدتم .
در اين مورد اشتباه مي‌كردم ، اشتباهي كه بايد در مدت خيلي
كوتاه‌تر بدان پي مي‌بردم .

قبل از شرح دستگیریم ، میل دارم کمی به عقب برگردم و یادی
ز نتایج سیاسی خطیر حاصله از کنگرهٔ سومام^۱ بکنم .

۱- The Congress of Soummam کنگرهٔ سومام در بیستم اوت
۱۹۵۶ در قایلی تشکیل شد. این کنگره بازبرکی زیادی توسط رهبر قایلی،
کریم بلقاسم سازمان یافته بود . کنگره قدرت اجرایی سازمان انقلاب الجزایر
را کاهش داد، کنگره اعضای میانه‌روئی را که در داخل الجزایر به فعالیت مشغول
بودند بیشتر از انقلابیونی که در خارج از الجزایر برای تحقق بخشیدن به
انقلاب فعالیت می کردند تقویت کرد . قدرت بن بلا و د رهبران تاریخی ،
جنبش اول نوامبر را تقلیل داد . و رهبری جنبش را به عهده ناسیونالیستهای
میانه روئی نظیر فرحت عباس محول کرد، فرحت عباس تا اندازه‌ای و آن هم
با تردید به وجههٔ آزادیبخش ملی، پیوسته بود .

نمی‌توان سازمان و تشکیلاتی را که انقلاب فاقد آن بود و کنگره بدان ارزانی داشت منکر شد. در عین حال این کنگره بوروکراسی و تشریفات مفرط اداری که به تدریج جنبش را از ماهیت اصلی خود به دور می‌داشت وارد انقلاب کرد، اشتباه عمده کنگره در این بود که سیاستمدارانی را برای پستهای اجراء انتخاب کرد که همیشه با انقلاب مسلحانه مخالفت کرده بودند و آشکارا و بی آنکه تردیدی به دل راه دهند، اقدام اول نوامبر ما را به شدت می‌کویدند، به هر حال هنگامیکه این فرصت طلبان مطلق موفقیت نیروهای مسلح و پیشرفتهای مؤثر «جبهه آزادیبخش ملی» را مشاهده کردند «تکامل و توسعه یافتند» حالاسی می‌کردند به‌واگون انقلاب بپردازند و از آن سود ببرند. یعنی همان انقلابی که در آغاز اینهمه با تحقیر با آن رفتار کرده بودند.

رهبری (اف، ال، ان) اکنون مملو از تشنج و تضاد بود و بطور چشمگیری فاقد اصول محکم و استراتژی انقلابی آگاهانه‌ای شده بود. دستگیری‌ها، چند ماه بعد زمینه را برای سیاستمداران محافظه کار و جناح چپ که هیچکدام کار کشتگی لازم برای سازمان‌دادن به انقلاب را نداشتند هموار ساخت.

لذا آنان در خلال نبرد انقلابی دچار اشتباهات فاجعه آمیزی شدند، آنان قادر نبودند که ارزش ویژه نقشی را که نواحی روستائی و شهرهای کوچک در جنگهای چریکی دارند، به درستی برآورد کنند. آنان نمیتوانستند بفهمند که ساکنان شهرها، یعنی کسانی که نزدیک محله‌های دشمن سکونت دارند و در حوزه عملیات او هستند نمیتوانند يك قیام توده‌ای برپا کنند، بی آنکه بلافاصله قیامشان در هم شکسته شود شبکه‌هایش کشف و دستگاههای گیرنده و فرستنده آنها نابود و جنگجویانشان یا دستگیر و یا سر به نیست گردند. این رهبران به حدی نادان بودند که با ارتش اشغالگر در نبرد الجزیره درگیر شدند، زیرا

به‌مبچیک از چیزهای گفته شده در بالا توجهی نداشتند. همانطور که میدانیم این‌درگیری شکست سختی بر مردم ما وارد ساخت، شبکه شهری ما را نابود کرد و در نتیجه آن، نیروهای چریک نواحی روستایی مجزا و تضعیف شدند.

اشتباه دیگرشان که اینبار اعضای چپ رو در آن دست داشتند اعتصاب مدارس بود.

دستورات (اف، ال، ان) این بود که در روز معینی دانش‌آموزان دبیرستانها از مدارس فرانسوی خارج شوند و دانشجویان دانشگاهها هم امتحانات و کلاسهای دانشگاههای فرانسوی را تحریم کنند، این اقدام بیجائی بود که هیچ‌نگرانی برای دشمن به بار نیآورد و هیچ آزاری به او نیرساند. ولی برعکس خسارات جبران ناپذیری بر ما وارد می‌ساخت. در زمانیکه ما احتیاج میرمی به طبقه تحصیل کرده داشتیم، دانشجویان و دانش‌آموزان و به عبارت دیگر سازندگان آینده دولت الجزایر ماهها و بلکه سالها از کار خود عقب می‌ماندند.

لیکن شکایت من از آن‌دسته از کارکنان اجرائی است که توسط کنگره انتخاب شده بودند. آنهم به‌خاطر اینکه اینان جنگجویان ولایات رابی سلاح و بی پول و بی دارو گذاشته بودند. البته خوب میدانم که شبکه حصارهای الکتریکی مرزی قاچاق اسلحه را از راه زمین مشکلتر ساخته بود. اما راه ساحلی باصدها فرسنگ خط ساحلی همچنان باز بود. از این راه می‌شد برای قاچاق اسلحه توسط اشخاصی که متصدی سازمان لجستیکی انقلاب بودند به‌خوبی استفاده کرد.

جنگجویان انقلابی ولایات همانطور که پیش بینی شده بود، رو به‌زوال گذاشتند زیرا که آنان را بی سلاح و بدون فرامین انقلابی رها کرده بودند. و از آنجا که هیچ تماسی با انقلابیون الجزایری مقیم خارج نداشتند، مجبور شدند دوباره به پایگاههایشان برگردند، و گاهی نیز از

یکدیگر بریده بودند و بطور مستقل در آن نواحی که تیول آنان بود زندگی می‌کردند. در این نواحی بعضی از فرماندهان طرز تفکر تیول‌داران و شيوخ قبایل را پیدا کرده بودند. اگر سیستم جنگ و لایات و نتایج وحشتناک آن در زمان استقلال محکوم گردد، به صراحت می‌توان گفت که مسؤولیت اولیه این اشتباهات به خود جنگجویان انقلابی و لایات مربوط نبوده است زیرا لااقل بایستی برای ادامه دادن به مبارزه تحت سخت‌ترین شرایط به این جنگجویان اعتباری داده می‌شد، این اشتباهات به گردن سیستم بوروکراسی است که بیشتر مربوط به روابط بین‌المللی و رقابت‌های شخصی می‌باشد. و دقت کافی در مورد آن‌ده از رزمندگانیکه در میدان مشغول نبردند مبذول نمیدارد.

حال می‌رسیم به شرح ماجرای دستگیر شدن، در ۲۲ اکتبر ۱۹۵۶ هواپیمای مراکش که قرار بود من و عده‌ای دیگر از انقلابیون مقیم خارج را از رباط به تونس ببرد با تباری کارکنان فرانسوی تغییر مسیر داد این دستور بوسیله رادیو و از جانب ستاد عالی فرماندهی ارتش فرانسه در الجزایر داده شده بود. هواپیما در الجزایر به زمین نشست و يك اسکادران مسلح و گروه‌هایی از افراد پلیس در فرودگاه انتظارمان را می‌کشیدند.

اینها واقعه‌هایی هستند. برای درک این حقایق لازم است آنها را در زمینه سیاسی آن زمان بنگریم.

ما یکسال تمام با حکومت‌گی موله در تماس بودیم به امید اینکه بتوانیم از طریق مذاکره سیاسی به جنگ الجزایر خاتمه دهیم. ما پنج بار تشکیل جلسه دادیم. یکبار در قاهره، دو بار در بلگراد و دو بار هم در رم.

آخرین جلسۀ ما در رم سر تا سر ماه سپتامبر را گرفت. رابطه بین ما

و فرانسویان شخصی به نام کومن (Commin) بود. این شخص تا آنجا که یادم می‌آید یکی از اعضای هیأت حاکمه دولت فرانسه نبود. نامبرده از آنجا که معاون دبیر کل (اس، اف، ای، او) بود دائماً با یکی موله تماس داشت و از جانب او برای شرکت در مذاکرات دارای اختیارات کامل بود. در سپتامبر عاقبت به توافق رسیدیم. قرار بر این شد که هر دو طرف به کشورهایشان برگردند تا ترتیب تصویب موافقتنامه داده شود. پس از تصویب موافقتنامه دو باره هر دو طرف مذاکره در رم بایکدیگر ملاقات کنند و پس از ختم مذاکره متن موافقتنامه را برای اطلاع عموم منتشر سازند.

برای آگاهانیدن جنگجویان داخل الجزایر از شرایطی که مادر مذاکره پیشنهاد کرده بودیم، فرانسویان فقط به دو نفر از ما اجازه ورود به الجزایر را دادند. با کمال تعجب دولت‌گی موله اصلاً با این موافقتنامه روی خوش نشان نمی‌داد. کاملاً پیداست که آنان در آن لحظه نمی‌توانستند روی فرمانبرداری ارتش در مورد موافقتنامه مزبور حساب کنند، با اینوصاف، وقتی که ما در اینمورد با فشاری کردیم آنان به ما وعده اجازه عبور (Laissez - passer) دادند.

قبل از اینکه لاکست (Lacoste) و ارتش، بدون اطلاع‌گی موله دست به چنین دزدی هوایی بین‌المللی که بعدها به «توطئه هواپیما» معروف شد بزنند؛ ما اعتقاد پیدا کرده بودیم که به صلح نزدیک شده‌ایم. حکومت فرانسه که بایک عمل انجام شده رو به رو شده بود، با ضعف تمام بدان‌گردن نهاد. با این عمل تسلیم نظریات ارتش شده بادهستهای خود تمام امیدهای را که به صلح بسته بود به خاک سپرد. و با همین اقدام تمام آن بنیادهایی را که حکومت فرانسه از آن پدید آمده بود محکوم ساخت. اگر دولت فرانسه در مقابل ارتش ایستادگی می‌کرد ممکن بود از خونریزیها و شکنجه‌های بعدی جلوگیری شده باشد! الجزایر

شش سال جنگ و خسارات جبران ناپذیر ناشی از آنرا متحمل نمی شدند، و فرانسه از تشنجات وحشتناکی که او را تا سر حد نابودی کشاند و هنوز که هنوز است از شر آنها خلاصی نیافته است، در امان می ماند.

شایسته است یادى از يك سلسله وقایع به ظاهر جزئی بشود که منتهی به حضور ما در هواپیمای مراکشى در تاریخ ۲۲ اکتبر ۱۹۵۶ شد. به دنبال مذاکرات ما با نماینده سرى دولت فرانسه در رم، توافق شده بود که جلسه دیگری در تونس تشکیل دهیم که سه دولت آفریقای شمالی در آن حضور داشته باشند. تونس و مراکش هر دو از تلاش انقلاب الجزایر حمایت کرده بودند، از راه ادب و به خاطر دوستی فیما بین، مایل بودیم از پیشنهادات صلحی که کرده بودیم آنانرا آگاه سازیم. قبل از انجام مذاکرات، با رهبرانمان در مادرید جلسه ای تشکیل دادیم. هنگام اقامت در پایتخت اسپانیا یکی از محارم شاهزاده مولای حسن به دیدار ما آمد تا اطلاع دهد که سلطان مایلند مارا در رباط ملاقات کنند. حداقل برای شخص من، دورنمای این مسافرت چنگی به دل نمیزد. مراکش هنوز تحت اشغال نیروهای فرانسوی بود. باند «دست قرمز» که بعدها موجودیت خود را در این کشور با کشتارهای هولناکی آشکار ساخت، کم کم داشت علائم فعالیت های قابل توجهی را از خود بروز میداد. اما احساس میکردیم احترامی که برای سلطان قائلیم بالاتر از آنست که بتوانیم دعوت او را رد کنیم.

در رباط چنین توافق به عمل آمد که همراه سلطان محمد پنجم به تونس برویم تا کنفرانس ملل مغرب را در آنجا برگزار کنیم. اگرچه هواپیمای مراکشى بود، اما همانطور که قبلا گفتم، کارکنان آنرا فرانسویها تشکیل میدادند. لیکن وجود پادشاه مراکش در هواپیما برای سلامت مانقزمین کافی به شمار میرفت. بدبختانه در آخرین لحظه، کاخ سلطنتی به ما اطلاع

داد که در هواپیمای اعلیحضرت جائی برای مانیت و هواپیمای دیگر در اختیار ما گذاشته خواهد شد. از این کار هیچ خوشم نیامد. ۱۲۲ کتبر بود و بیست و سوم روز تشکیل کنفرانس تعیین شده بود. وقت کافی نداشتیم که از طریق مادرید به تونس برویم. بنابراین چاره‌ای نداشتیم جز این که پیشنهاد کاخ سلطنتی را بپذیریم چشم انداز وقایع در آن لحظه امیدوار کننده بود و صلح قریب الوقوع به نظر میرسید. احساس میکردیم دولت فرانسه، که این قدر خود را مشتاق امضای قرارداد نشان میدهد، مطمئناً مایل نیست با اجازه دادن به انجام توطئه‌ای بر علیه مادر کار صلح کار شکنی کند. خلاصه اینکه، ما زیاده از حد روی حکومت دشمن و وفاداری وزرا و سران ارتش آن به حکومت حساب کرده بودیم و روی توانائی رئیس دولت به وادار ساختن آنان با طاعت زیاده روی کرده بودیم.

بنابراین متقاعد شده بودیم که دلیلی ندارد از چیزی وحشت کنیم. اما غریزه، که در تحت شرایط محیط، راهنمایی بهتر از عقل و منطق است، به من اجازه نمی‌داد که سست شوم. به محض اینکه از فرودگاه رباط با هواپیمای (دی - سی - ۳) که قرار بود ما را به تونس ببرد از زمین برخاستیم، درگوشی به خبصر گفتم که احساس نگرانی میکنم، با لحن کنایه داری گفت: «به! توهم که همیشه مظنونی!» می‌دانستم که در این مورد اشتباه می‌کند، زیرا مواظبت از خود در ذات من نیست. در واقع با مسؤولیتهای سنگینی که به عهده دارم و با وجود اینکه می‌دانم دائماً در معرض اینهمه عداوت هستم، آنطور که باید و شاید از خودم مراقبت نمی‌کنم. اما، آنروز من سخت ظنین بودم. ولی احساس می‌کردم که بدگمانی دیگر سودی ندارد، این سوءظن وقتی شدت یافت که متوجه رفتار مهماندار هواپیما شدم. در موقع

ورود به هواپیما مجبور شدم که هفت تیرم را در جیبی که پشت صندلی جلویم بود بگذارم ، مطمئن نیستم که آیا اومتوجه این کار من شدیانه ، اما دیدم که مدت کوتاهی دوروبرم می پلکد ، عاقبت ، حتی زیپ جیب صندلی جلویی را لمس کرد . اورا از این کار بازداشتن و به تندی به او گفتم «به آن دست نزید! وسایلم را اینجا گذاشته ام!» قدمی به عقب برداشت و درحالیکه تاحدی دستپاچه به نظر میرسید بدون اینکه کلمه ای به زبان بیاورد به کابین خلبان رفت ، فهمیدم که برای گزارش دادن رفته است . بعد آفهمیدم که دشمن با خلبان هواپیما از طریق رادیو تماس برقرار کرده از او خواسته است که در فرودگاه اوران فرود بیاید . خلبان ابتدا خودداری می کند . حتی مقامات مراکشی را از فشاری که به او وارد می کنند آگاه می سازد . فرودگاه رباط به او دستور می دهد که بلافاصله به مراکش برگردد . بعد چه اتفاقی افتاد ؟ آیا این دستور هرگز به خلبان رسید یا نه ؟ آیا او قبلاً تصمیم گرفته بود که ما را تسلیم فرانسویها کند ؟ کسی خبر ندارد .

حقیقت از این فرار است که هنگامی هواپیمای (دی - سی - ۳) درماژورکان به فرودگاه پالما خبر می دهد ، فرودگاه رباط متوجه می شود که کوششی به عمل آمده است تا مسیر هواپیما را تغییر دهند . درغیاب پادشاه ، که پیشاپیش ما در هواپیمای دیگر حرکت می کرد ، آیامامورین کاخ سلطنتی در جلوگیری کردن از اقدامات دشمن کوتاهی کرده بودند ؟ این کاملاً امکان دارد ، زیرا آنها می توانسته اند از مقامات دولت اسپانیا بخواهند که هواپیمای مراکشی را در فرودگاه پالما معطل کند .

بعدها فهمیدم آنچه که خلبان فرانسوی را وادار کرده است مدتی طولانی در تغییر مسیر هواپیما درنگ کند ترس از اقدامات انتقام جویانه نسبت به افراد خانواده اش که در مراکش زندگی می کردند بوده است .

پیداست تنها هنگامی به فشار زیادی که از طریق رادیو بر او وارد می‌شد گردن نهاده است که مقامات ستاد ارتش فرانسه به او قول می‌دهند که دستگاههای دولتی فرانسه در مراکش از خانواده‌اش محافظت خواهند کرد. در این هنگام، تنها در این هنگام بوده که او تصمیم می‌گیرد تسلیم شود.

اقدامات ما اغلب خالصی از دوراندیشی بود و نتایج غیر قابل پیش‌بینی به بار می‌آورد. خلبان فرانسوی وقتی که از سرنوشت خانواده‌اش مطمئن شد، نمی‌دانست که تصمیم بی‌خردانهٔ او به بهای جان خانواده‌های فرانسوی زیادی تمام می‌شود که قربانی بیگناه خشم بی‌دلیل مراکشها شدند. توده‌های مراکشی وقتی متوجه اهانتی شدند که از جانب دولت فرانسه به پادشاهشان شده بود دست به کشتار خانواده‌های فرانسوی مقیم مراکش زدند.^۱

کمی پس از توقف در پالما، چنین به نظر رسید که هواپیما از خط سیر معمولی خود پرواز نمی‌کند، بلکه در جهت کاملاً جنوبی‌تری در حرکت است. این نکته را به مهماندار هواپیما گوشزد کردم. بار دیگر دستپاچه شد و جواب داد: «ممکن است مسیر مستقیم‌تری را پیش گرفته باشیم.» از جابم پرسیدم و گفتم: «مقصودت از مستقیم‌تر چه؟» قرار بر این است که ما از روی الجزایر پرواز کنیم، غیر از این است؟» با عجله گفت: «نه، نه، داریم از راه میان‌بر می‌رویم.»

سعی ندارم احساساتم را هنگامی که به زمین نشستم، و دیدم که «راه میان‌بر» همان فرودگاه الجزایر است، توصیف کنم. از جابستم، در حالی که از خشم به خود می‌پیچیدم هفت تیرم را از جابستی صندلی

برداشتم، یکی از دوستانم درحالیکه دستش رازوی بازویم گذاشته بود، گفت: «نه، نه، اسلحه را بگذار سرجایش، تو نبایست چنین بهانه دلبذیری به دست آنها بدهی.»

بعد جریان دستگیری مادرالجزایر پیش آمد، چه شاهکاری، فقط پنج مرد! دوزن فرانسوی هم درهواپیما بودند. یکی از آنها اودشان (Eve Deschamps) از روزنامه فرانس ابرواتور - France) (Observateur بود و دیگری کریستیان داربو (Christiane Darbor). ازدزدی آشکاری که شاهد آن بودند سخت برآشفته شده چنان به شدت به پلیس حمله کردند که پلیس آنان را نیز دستگیر کرد. با آنان هم‌نصب با خشونت رفتار شد و در همان ماشین زندان ما جایشان دادند. اما این کار آنان را دل‌سرد نکرد و به حمایت از ما ادامه دادند.

آنسفر درون ماشین زندان شوم بود. ما بوسیله سروصدای تانک‌هائی که پیشاپیش ما در حرکت بودند و غرش موتور سبکلت‌هائیکه ما را اسکورت میکردند، به‌سوی زندان می‌رفتیم. ماشین زندان هم پرازپاسبان بود. آنها به ما فحش می‌دادند و ما را تهدید می‌کردند و درون ماشین چنان بهم‌چسبیده بودیم که به‌سختی می‌توانستیم تکان‌بخوریم. با آن‌تصویب ضمنی که مقامات مربوطه به عمل آورده بودند، چنین متقاعد شدیم که داریم به‌سوی قلنگاه‌مان می‌رویم. دست از جروی بحث کشیدیم، زیرا که نمی‌خواستیم آخرین لحظات حیاطمان را در گفت‌گویی بی‌ثمر هدر داده باشیم.

سکوت ماسمحافظین را هم تحت تأثیر قرار داد و آنها هم ساکت شدند. در آن لحظه او دشان به‌من نزدیک‌تر شد و بی آنکه حرفی بزند دستم را در دستش گرفت. جان‌حرکت سخاوتمندانه و بی باکانه‌ای بود که به‌هم‌چ‌زبانی

که بتواند جویگوی سپاس من باشد قادر نیستم آنرا بیان کنم . مارا به کلانتری ال بیار^۱ بردند، که در آنجا متوالیاً بوسیله نیروهای پلیس که در آلمان در الجزیره وجود داشت و خدا میداند تعدادشان چقدر بود، مورد بازجویی قرار گرفتیم. بعد نوبت به ارتش رسید. ژنرالی به دیدن ما آمد، اس‌ش را نمی‌دانم . چون خودش رابه زندانبانش معرفی نکرد . حال که زندانی او بودیم می‌خواست نظرمان را درباره آینده نبرد بداند. وقتی فهمید ما به آینده خیلی خوشبینیم، تعجب کرد .

چند روز بعد سرهنگی به دیدنمان آمد. امان از سرهنگها اچه بلانی این سرهنگها به سرالجزایر در نیاوردند !

به نظر می‌رسید این یکی آدم باارزشی باشد. ۲۹ اکتبر بود و فرانسه وانگلستان به مصر حمله کرده بودند . او توضیح داد که تصمیم دارند ناصر را سر جای خود بنشانند، مارا هم که سر جای خود نشانده بودند . بنابراین دیگر انقلابی در مصر وجود نداشت و در الجزایر هم صورت نمی‌گرفت و همه چیز دوباره به حال خود برمی‌گشت . با تعجب به او نگاه کردم. گاهی اوقات سربازان خیلی ساده هستند .

وقتی نوبت حرف زدن به من رسید، به او گفتم: علاوه بر قدرت شما قدرتهای دیگری هم وجود دارند : و از این قبیل هستند نیروی افکار عمومی، قراردادهای بین المللی و امیدها و آمال توده‌ها . به او گفتم انقلاب الجزایر دیگر از آن حد گذشته است که سرنوشتش بستگی به زندگی چهار یا پنج تن از رهبران داشته باشد . پیش از آنکه آنرا خاتمه یافته تلقی کرده باشید تازه آغاز شده است. لیکن اوسرش را تکان می‌داد و همیشه به همان حرف اول خودش بر می‌گشت که : نه ناصر خواهد ماند ، نه بن بلانی ، مسأله تمام شده است .

رفتاری که پلیس ملی هشت یاده روزی را که در الجزیره زندانی بودم، روداشت بسیار نامطلوب بود. ما راسخت به بادنا سزامی گرفتند. خوب به یاد دارم وقتی که مارا وادار کردند تا در يك مصاحبه مطبوعاتی در برابر خبرنگاران جرايد ظاهر شويم يکي از آنان بالحن زننده ای خطاب به من گفت: آقای رئیس شورا، من از فرصت استفاده کرده در حضور خبرنگاران به رفتار ناشایستی که هر روز نسبت به ما مبذول می‌داشتند اعتراضی کردم و گفتم هر چه که میل داشته باشند نسبت به ما روا می‌دارند. من جمله تیراندازی به سوی ما که به «کوشش برای فراز» قلمداد می‌شود و افزودم که هیچک از این اعمال، نه تهدیدها و نه بی‌حرمتی‌هایی نمی‌توانند هرگز ما را از تصمیمان بازدارند، به‌خبرنگاران گفتم که ما نه از مرگ می‌ترسیم نه از اسارت، و هر چه که به سر ما بیاید انقلاب الجزایر بدون ما انجام خواهد گرفت و عاقبت پیروز خواهد شد. آنروز در حدود چهل روزنامه‌نگار به من گوش می‌دادند، و لسی هیچک از آنان سخنان مرا گزارش نکردند. فرصت زیادی داشتم که از نزدیک «وابستگی» کاملاً آشکار جراید غرب را در حین عمل مشاهده کنم. و بعضی از آنها تابدان حد پیش رفتند که حرفهای مرا به طرز مسخره آمیزی منعکس کردند و تمام مصاحبه را تا سر حد يك واقعه ناچیز و بانوشتن اینکه «بن‌بلا به خاطر اینکه پاسبانی به او آقای رئیس جمهور گفته بود شکایت داشت» تقلیل دادند.

در حدود ده روز بعد دستور رسید که ما را به زندان سانت (Santé) در پاریس منتقل کنند. در حالیکه به دست‌هایمان دستبند زده بودند و هر يك از ما را دو پاسبان اسکورت می‌کرد با هواپیما به پاریس پرواز کردیم. ظاهر آبه آنان دستورات اکییدی داده شده بود که لب‌ا ز لب‌تکان ندهند و حتی

چند بار هنگامی که از محکم بسته بودن دستبندها شکایت کردیم جوابی به ما ندادند .

در زندان سانه ابتدا تحت مراقبت شدید بودیم ، بطوری که در طی بیست و چهار ساعت، هر دو دقیقه یکبار محافظ زندان دریچه را باز می کرد و ما را می پائید، از این طرز رفتار آنان فهمیدیم که مقامات زندان از خودکشی ما وحشت دارند. این کار فقدان بصیرت باور نکردنی آنها را نشان می داد! يك انقلابی راستین هرگز خودکشی نمی کند . يك انقلابی مترجمان عمیقترین امیدهای ملتش است و نمی تواند از کسب پیروزی نومید شود.

شش سال را در زندان گذراندم و شش سال زمانی بسیار دراز است. اما غصه آنهارا نمی خورم، زیرا که مرا سخت آبدیده و نیرومند ساخت، برای جنگجویی که با ناکامی روبه رو شده است جایی پرافتخارتر از زندان نیست، حتی حالا هم ، بیش از خیانت به امری که بدان خدمت می کنم ، آماده ام که بدانجا برگردم .

بدترین قسمت اسارت ما آن دو سال ونیمی تشکیل می دهد که در زندان سانه گذرانیدیم، سپس در مارس ۱۹۵۹ به دستور دوگل ما را به جزیره اکس^۱ که شرایط زندگیمان در آنجا بهتر بود منتقل کردند^۲.

Aix - ۱

۲- وقتی که دوگل این انتقال را به کابینه گزارش داد، کی مواه گفت: « وژرال به نظرمی رسد تنها وظیفه من اینست به شما یادآوری کنم که بدون شك ارتش و فرانسویان مقیم الجزایر نخواهند فهمید ... » دوگل حرف او را قطع کرد و گفت: « همیشه اقدامات ، لایمت آمیزم وجود داشته است، ارتش باید از فرمانها اطاعت کند. اما از نقطه نظر فرانسویان مقیم الجزایر باید گفت که آنها هم مانند بقیه مردم فرانسه فرانسوی هستند و باید از دولت اطاعت کنند ، (کلودی یا ، اسناد محرمانه الجزایر جلد اول صفحه ۱۷۴) .

باردیگر ما را از زندان جزیرهٔ اکسی به زندان ترکان (Turquant) در لوآر (Loire) منتقل کردند که از مارس ۱۹۶۱ تا آخر دسامبر همان سال در آنجا ماندیم، منزل آخر ما اولنی (Aulnoy) بود که در آنجا بوسیلهٔ انقلابیونی که در خارج از الجزایر فعالیت داشتند توانستیم در جریان تحولات مذاکرات اویان (Evian) قرارگیریم .

در زندانهای مختلفمان چند بار دست به اعتصاب غذا زدیم ، تنها انگیزهٔ تمام این اعتصابات حمایت از وضع زندانیان سیاسی ، از جمله خودمان و دیگر برادران زندانبان بود .

در زمانی که اعتصاب غذایی کردیم فقط آب می‌نوشیدیم، زیرا که بدون آب کسی نمی‌تواند مدتی طولانی به اعتصاب خود ادامه دهد، ما مجبور بودیم تا آنجا که ممکن است طول مدت اعتصاب را زیاد کنیم تا بتوانیم افکار عمومی را برانگیزانیم و مقامات زندان را به حدی نگران کنیم که در تصمیماتشان تجدید نظر کنند . اعتصاب غذا خود نوعی مبارزه است، که قصدش کشتن دشمن نیست، بلکه در این مبارزه اعتصاب کننده با کشتن خود قصد شرمسار کردن دشمن را دارد. او با خودکشی تدریجی خود احساسات دشمن را به احساس مسؤولیتی که وی در قبال مرگ احتمالی او دارد جریحه‌دار می‌سازد، در ترکان اعتصاب غذای ما بیست و دو روز طول کشید و آخر سر ما را راهی بیمارستانی در گارش (Garches) کرد. اعتصابی بود که همدردی بسیاری را برانگیخت . دبره کوشیده بود حقوق بعضی از زندانیان سیاسی ما را در زندانهای معینی زیر پا بگذارد . يك جنبش همگانی پدید آمد: پانزده هزار الجزایری، منجمه زنان ، در یکزمان دست به اعتصاب غذا زدند . این اعتصاب بی‌هیچ

عیب و نقصی بر گزار شد. وقتی کسی از خطر وحشتناک و عذاب عارضه گرسنگی آگاه باشد و باز هم دست به چنین کاری بزند نشانه شجاعت و شهامت فوق العاده او است .

یکی از جنبه های جالب زندان ما این بود که بر اثر جبر محیط ، زندانیان که ما را دائماً در معرض تهدید میدیدند حامی ما شدند ، افراتیون فرانسوی از اینکه میدیدند ما هنوز زنده ایم آنرا توهین آمیز می پنداشتند و توطئه می چیدند که مارا سربه نیست کنند و یا بزدند . در ۱۲ مه ۱۹۵۸ « کمیته امنیت عمومی » از هرج و مرج آن زمان استفاده کرده به زندان سانه آمده که مارا « به اتهام شرکت در جنبش » ، با خود برد . اعضای این کمیته با امتناع شدیدی روبه رو شدند و نزدیک بود به جای اینکه مارا با خود ببرند سر خود را نیز از دست بدهند .

تورشایعات گرم بود وزمانی ۲۰۰ پلیس سوار در جزیره اکس از ما محافظت می کردند . احتیاط های خارق العاده ای به عمل می آوردند و وقتی از کار آنها اظهار تعجب کردیم خاطر نشان ساختند که این احتیاطها برای جلوگیری از فرارمانیست بلکه برای حفظ جان ما است .

در ترکان و سپس در اولنی ، هر چه که صلح نزدیکتر می شد شایعات باور نکردنی بیشتری هم رواج می یافت . شایع شده بود که سازمان ارتش سری^۱ (O.A.S.) دارد تدارك يك حمله تماشایی را علیه ما می بیند ، حتی یکبار هم صحبت از موشکهای شد که قرار بود از هواپیما روی زندان ریخته شود . اینرا نمی دانم که آیا دولت فرانسه يك گروه

۱ - سازمان ارتش سری ، توسط عناصر افراتسی دست راستی تأسیس شده بود که می کوشید پس از شورش ارتش فرانسه در الجزایر مقامات امور در فرانسه برکنار کند . (Organisation de L'Armée Secrète)

ضد هوایی را برای دفاع از ماتریب داده بود یانه ، امام‌مطمن‌أهو شیاری پلیس سواری که ما را احاطه کرده بود بسیار مؤثر واقع شد . ما هم به نوبه خود دست به اقدامات احتیاطی زدیم . بوسیله تماسیکه با دنیای خارج داشتیم ، می‌دانستیم که دستجات کماندو در خارج تشکیل شده‌است و آماده‌اند تا در موقع خطر شروع به کار کنند .

آخر سر هیچ اتفاقی نیافتاد ، تنها قربانی این وضع ، همانطور که همه می‌دانند ، مردی بود که به هیچوجه با انقلاب الجزایر سروکار نداشت و او هم کسی جز شهردار نگونبخت اویان نبود . این قتل کاملاً بی‌هدفی بود و حتی یک ساعت هم مذاکرات اویان را متوقف نساخت . در تمام مدتی که در اسارت بودیم ، اخباری که از طریق انقلابیون خارج از الجزایر به دستمان می‌رسید مر این نهایت نگران می‌ساخت . مطمئناً تشکیل حکومت موقت جمهوری الجزایر^۱ G.P.R.A لازم بود اما استمرار و نفوذش باید محدود می‌شد و نمی‌بایست به صورت دستگاهی در آید که روز به روز به سوی انحطاط سوق داده شود و به صورت یک نظام سیاسی پوسیده در آید . حکومت موقت در واقع مانند یک دولت جمهوری رفتار می‌کرد و رهبرانش به مشابۀ وزرای آن بودند و بیشتر کُسم خود را معطوف به جنگهای دیپلماتیک کرده بودند و به فریادهای نومیدانه‌ای که برای کمک از جانب انقلابیون داخلی به گوش آنان می‌رسید وقعی نمی‌نهادند .

از این زمان به بعد دو وضع دوش به دوش یکدیگر در انقلاب الجزایر وجود داشت : یکی ، که خیلی اسفبارتر بود وضع مبارزینی بود که در

۱- به منظور تسهیل در امر روابط بین‌المللی رهبران گروه مستقل و فعال در خارج از الجزایر خود را در حکومت موقت جمهوری الجزایر متشکل ساختند .

داخل خاک الجزایر فعالیت داشتند و یا پناهندهٔ مرزی بودند ، و دیگری شیوهٔ زندگی کردن پرشکوه و پرزرق و برق تعداد معینی از وزراء حکومت موقت بود که مانند بعضی از رهبران کشورهای آفریقائی ، که ترجیح می‌دهم نامی از آنها به زبان نیاورم ، زندگی می‌کردند . کاملاً واضح بود که پس از استقلال ، يك رژيم بی ثبات و فاسد که بر مبنای برکتهای اداری و درمیان توطئه‌های گوناگون دست و پا می‌زد ، جانشین انقلاب خواهد شد و توده‌های خلق راتنها خواهد گذاشت تا در فلاکت و بدبختی خود دست و پا بزنند .

کتمان نمی‌کنم که در آغاز با مواد موافقتنامهٔ اوپان سخت مخالف بودم زیرا آنها را خیلی وحشیانه و با قساوت می‌دانستم . علیرغم این امر با اصلاحاتی که بر اثر پیشنهادات مادر آن به عمل آوردند با امضای قرارداد اوپان موافقت کردم . من به این شرط رضایت دادم که حکومت موقت جمهوری الجزایر (G.P.R.A.) بلافاصله پس از اعلام آتش‌بس کنگره‌ای به منظور تعیین خط‌مشی حکومت آینده برپا دارد . اگر چه باور نکردنی است اما آزادی ما اختلاف عقیدهٔ شدیدی بین دولت فرانسه و الجزایر به وجود آورد . دو گُل مایل بود که ژست ظریف و در عین حال مؤدبانه‌ای در قبال مراکش از خود نشان دهد و دلش می‌خواست که مارا به سلطان حسن دوم تحویل دهد . ما با این تصمیم مطلقاً مخالفت کردیم : من دوبار پشت دستم را داغ کرده بودم و دلم نمی‌خواست که بار دیگر در يك هواپیمای فرانسوی به شمال آفریقا پرواز کنم . کاخ الیزه (Elysée) با فشاری می‌کرد . من هم با فشاری کردم و به فرستاده‌شان گفتم : «آیا من يك بسته ام ؟ آیا من حکم يك شیء را دارم که از همانجائی که برآمده داشته‌اند دوباره سر جایم بگذارند ؟ نه ، من باید اختیار خودم را

داشته باشم که هر جا دلم می‌خواهد بروم . من مایلم به سویس بروم نه مراکش .»

حصول توافق در این مورد درست پنج روز طول کشید. حتی تهدیدمان کردند که تحت‌الحفظ مارا به‌رباط خواهند برد . عاقبت الیزه تسلیم شد . ترتیب عزیمت ما از اولنی در ۱۹ مارس ۱۹۶۲ بوسیلهٔ يك دست مجرب سازمان یافته بود . برای اغفال جراید و سازمان ارتش سری اولین دسته بدون‌ما عزیمت کردند. مارا که جزء دومین دسته بودیم از راه غیرمستقیم به فرودگاه اورلی بردند .

شش سال تمام بی‌هیچ روزنی به‌دنیای خارج زندگی کرده بودم لکن درغیاب من دنیا تغییر کرده بود و فرانسه به پیشرفت صنعتی نائل شده بود . من از هواپیمای کاراوال که صندلیهای مادر آن رزرو شده بود تعجب کردم . خطوط زیبای اتومبیل‌ها بلافاصله نظرم را جلب کرد . وقتی که پیاده شدیم احساس قدرت و پرواز می‌کردم . و از اینکه می‌دیدم یکبار دیگر آزاد هستم سرمست شده بودم و ذهنم از آشفتگی ویژه‌ای انباشته شده بود.

نتایج پیشبینی نشده استقلال

به مجرد اینکه در ژنو به زمین نشستیم، سویسها مراقبت از ما را به عهده گرفتند و ما را به سیگنال دوبوژی Signal de Baugie که حکومت موقت انتظارمان را در آنجا می کشید بردند. ساختمان سیگنال دوبوژی درست روبروی دریایچه مقابل اویان که مذاکرات در آن صورت گرفته بود قرار داشت. این محل درست مانند يك دژ واقعی بود که بوسیله سیمهای خار دار احاطه شده بود و پلیس سویس از آن حفاظت می کرد و هلی کوپترها دائماً روی آن در پرواز بودند .

پس از شش سال زندانی بودن، این اولین تماس ما با واقعیت به حساب می آمد و آنرا تجربه تلخی یافتیم، آقایان اعضای حکومت موقت ابتدا از دیدن دوباره ما خرسند نشدند، خوشامدگویی شان به ظاهر

بسیار دوستانه ولی در باطن بسیار سرد بود. از آنجا که محیط دسیسه خفان آور بود، بیش از دو یا سه روز در سیگنال دویوژی اقامت نکردم.

در آنجا جز چشم غره و خنده زررکی و غیبت کردن پشت سرهم اشخاص چیز دیگری وجود نداشت. از سوی دیگر مراکشیها استقبال شایانی از ما کردند. حتی عمداً جت بوئینگ برای بردن ما از ژنو به رباط بطور درست کرایه کرده بودند. اما در آخرین لحظه گره‌ای در کار ما پیش آمد. حکومت فرانسه که هنوز ما را بدخاطر اینکه نگذاشته بودیم، ژست التفات آمیزشان نسبت به سلطان تحقق پذیرد، نبخشیده بودند، مانع شدند که جت بوئینگ ما از قلمرو فرانسه بگذرد. لذا مجبور شدیم از طریق ایتالیا راه را دور بزنیم و از فراز مدیترانه و از جانب مشرق به طرف مغرب پرواز کنیم.

در مراکش استقبالی که توسط مردم از ما بعمل آمد بینظیر بود. از مراکش به مصر رفتیم و در آنجا هم استقبال پرشکوهی از ما شد، از مصر رهسپار عراق شدیم، استقبال مردم در این کشور فوق العاده تکلف دهنده بود. چنین استنباط کردم که این استقبال پرمیجانی که نسبت به ما بعمل می‌آوردند پاره آجرهایی بود که نصیب قاسم می‌شد. شعارهایی که بر علیه او داده می‌شد با فریادهای شادی که برای ما می‌کشیدند در هم آمیخته شده بود.

مسیر ما را از فرودگاه تاکاخ ریاست جمهوری جمعیت انبوهی بند آورده بود. نظامر کنندگان روی رکاب و کاپوت اتومبیل پریدند و به شیشه‌های اتومبیل فشار می‌آوردند. و خشمگینانه شعارهایی علیه قاسم می‌دادند که گاهگاهی تبدیل به تمجید و تحسین از ما به خاطر پیروزیمان بر استعمارگران فرانسوی می‌شد. هرگز مردمی را ندیده‌ام که این چنین به سرعت بتوانند تظاهرات خود را در يك لحظه بر علیه کسی و در

همان‌آن برله دیگری تبدیل کنند.

پس از این تظاهرات قاسم‌مارا در قصری نگهداشت که مارا از دنیای خارج جدا می‌کرد. او خود در سرباز خانه دور افتاده‌ای زندگی می‌کرد. هرگز خود را نشان نمی‌داد و بوسیله سربازانی احاطه شده بود که نسبت به وفاداری آنها هرگز نمی‌توانست یقین داشته باشد. رژیم او مانند خانه چوبینی بود که دیوارهایش را از درون موربانه خورده باشد. خود او را هم دلشوره خورده بود. تقریباً غیر ممکن بود که بشود مذاکرات متوالی به عمل آورد. يك بی‌آرامی تب‌آلود و باور نکردنی او را تحلیل برده بود. هر ده دقیقه یکبار موضوع را عوض می‌کرد، از جا برمی‌خاست و بی‌هدف دور اطاق می‌گشت و بعد می‌نشست، تنها برای اینکه دو باره از جای خود برخیزد و به دور اطاق قدم بزند، کاملاً واضح بود که اعصابش (و شاید هم مغزش) بیمار شده تسلط بر خود را از دست داده بود. همان مختصری را هم که به عقاید سیاسیش پی‌بردم مرا به وحشت انداخت.

باید به خاطر داشت هنگامیکه در او لنی بودم اصرار کرده بودم که دولت موقت بلافاصله پس از حصول آزادی، کنگره عالی سران را تشکیل دهد. حاکمیت الجزایر تنها برای رعایت تشریفات به رسمیت شناخته شده بود و واقعیت ممکن بود شکل‌های دیگری به خود بگیرد. این‌همه از ضعف جبهه آزادیبخش ملی ناشی می‌شد، زیرا که نه‌خط-مشی درستی داشت و نه نظریه‌ای (دکترین) انقلاب الجزایر يك انقلاب بدون ایدئولوژی بود.

فقدانی که در زمان جنگ به آن اجازه اتحاد و اتفاق وسیعی را در نبرد علیه نیروی استعمارگر داده بود. لیکن این فقدان ایدئولوژی وقتی که صلح برقرار می‌شد، خلائی ایجاد می‌کرد که خطرناک بود زیرا به موجب قرار دادهای اوپان (چنانکه به مرحله عمل درمی‌آمد) تلویحاً

این خلاه را استعمار نوپرمی کرد. لازم بود که خود را از این قرارداد (که به احتمال زیاد برای بعضی از اعضای معین دولت موقت بسیار اطمینانبخش بود) پنهانی رها کنیم و هدف و مسیر مشخصی را به استقلالمان بدهیم.

در اولنی ما برنامه‌ای طرح کرده بودیم که تلویحاً سیمای يك ساختمان سوسیالیستی را برای جامعه الجزایر مجسم می‌ساخت. نمایندگان هر دو جناح جنگجویان الجزایری، یعنی هم آنانی که در داخل الجزایر فعالیت داشتند و هم آنهایی که در خارج از الجزایر فعالیت می‌کردند، اکنون قادر بودند که برای مذاکره گرد یکدیگر جمع شوند، حضور این جنگجویان بود که ما را قادر ساخت بر روی برنامه آینده تصمیم بگیریم. در واقع اختلافات موجود بی‌اندازه کم اهمیت و جزئی بود. آنهم نه به‌خاطر اینکه اعضای کنگره سوسیالیست بودند بلکه به‌خاطر این بود که آنهاییکه مشکوک نبودند احساس می‌کردند که اختلاف زیادی بین يك برنامه و تحقق آن وجود دارد.

اوضاع وقتی خراب شد که کنگره تصمیم گرفت اعضای دفتر سیاسی را بدون شرکت اعضای حکومت موقت انتخاب کند. حکومت موقت سپس بین اعضای کنگره تفرقه انداخت و بهانه‌ای بدست آنان داد که از کنگره استعفاء کنند، سپس اعلام کردند که به نظر آنها دفتر سیاسی چیز بی‌معنی و هجوی است.

بدگمانی و بی‌تدبیری رفتارشان ما را مبهوت ساخت، نظرشان چیزی از این قبیل بود: «بسیار خوب، ما استعفاء می‌دهیم. وقتی که ما استعفاء کرده باشیم هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هیچ تصمیمی گرفته نمی‌شود، به‌هیچ برنامه‌ای رأی داده نمی‌شود و هیچ کنگره‌ای تشکیل نمی‌شود» همفکران من چنان از این مانور از جا در رفته بودند، که می‌خواستند

مستقیماً و بطور رسمی ترکیب دفتر سیاسی را اعلام کنند. ابتداء من تنها کسی بودم که با این اقدام مخالفت کردم در پایان عقیده ام همه گیر شد. سازمان ارتش سری هنوز نیرومند بود، بویژه در منطقه اوران (Oran)، در این منطقه بعضی از اعضای سازمان تصمیم داشتند در آنجا منطقه مجزائی تشکیل دهند که بدنبوسیله بتوانند برای خود پایگاهی به وجود آورند و به صورت يك حکومت خود مختار باقی بمانند، آنگاه دوباره در الجزایر، هیأت اجرائی موقت^۱ که آزادانه از جانب حکومت فرانسه سرچشمه گرفته شده بود پیشنهاد کرد که يك نیروی محلی شامل هبارکی های^۲ سابق و تیراندازان ماهر تشکیل شود.

به ظاهر تشکیل این نیرو برای مقابله با ارتش سری بود، لیکن از آنجا که شکاف عمیقی بین جبهه آزادیبخش ملی با دستجات رقیب وجود داشت و دائماً بایکدیگر اختلاف داشتند، این نیرو می توانست نقش کاملاً جداگانه ای ایفا کند.

اعلام تشکیل دفتر سیاسی برای ضدیت با هیأت اجرائی موقت، آنهم با نزدیک شدن کنگره طرابلس قبل از اعلام استقلال الجزایر از طریق رفتارم، کار غلطی بود. اینکار فرصت مناسبی به دست ارتش سری میداد تا به رؤیای انفصال الجزایر تحقق بخشد و نایب الحکومه را دلگرم می ساخت که برای همیشه با ادامه نقش حکمیت به حیات خود

۱- هیأت اجرائی موقت (Exécutif provisoire) به موجب موافقتنامه اوپان، تا موقعیکه انتخابات در الجزایر برگزار نشده بود و نمایندگان دولت الجزایر انتخاب نشده بودند، دولت موقت به ریاست آقای فارس (Fares) در الجزایر تشکیل شد. آقای فارس يك ناسیونالیست بسیار میانه رو بود، و در تمام طول نبرد الجزایر دولت فرانسه با او تماس داشت.

۲- هبارکی های الجزایر یونانی بودند که در جنگ الجزایر از طرف ارتش فرانسه دست چپین شده بودند تا با هم میهنان خود بجنگند و بدانان به چشم خائن نگریسته می شد.

ادامه دهد .

لذا تصمیم گرفته شد که شکاف پرنشینی‌ای که در قلب جبهه آزادیبخش ملی به وجود آمده بود و دولت موقت هم مستقیماً مسؤول آن بود ، تا اعلام نتایج رفتارند همچنان مکتوم بماند . رفتارند ، در واقع با اعلام استقلال و با حمایتی که توده‌های هم رأی مردم عملاً از آن به عمل می‌آوردند وضعی پدید می‌آورد ، که نه ارتش سری و نه نایب‌الحکومه هیچیک نمی‌توانستند در برابر افکار داخلی و بین‌المللی باردیگر قد علم کنند .

لذا من و یارانم به اعضای دولت موقت در تونس پیوستیم و همانطور که تصور می‌رفت استقبالی که از ما شد چندان گرم نبود ، دولت موقت می‌دانست که هنوز بازی تمام نشده است و یش از پیش مصمم بودند که دو دستی به قدرت بچسبند . حکومت موقت جمهوری الجزایر به تازگی توسط تعدادی از کشورها به رسمیت شناخته شده بود و به لطف روابط حسنه‌اش با جراید و متحدین پنهانی و شناسائیها به خود امیدوار شده بود . این بدان معنی بود که انقلاب را به سود هدفهای خود به کار برد و برنامه کنگره طرابلس را کنار بگذارد .

دولت موقت بویژه مراقب ارتش آزادیبخش خلق^۱ بود ، زیرا که نسبت به تمایلات ترقیخواهانه رهبران آن بدگمان بودند . حتی قبل از رفتارند آنها عوامل پنهانی خود را در ولایات پیاده کرده بودند ، اینان

۱- Armée de Libération National (A . L . N) در مراکش و بالخصوص در تونس ، ارتش آزادیبخش ملی ، از آنجا که نمی‌تواند از استحکامات الکتریکی مرزها عبور کند ، در این کشورها باقی مانده بود ، ارتش آزادیبخش ملی ، نشان دهنده یک نیروی کامل و مجهز و منظم و با قدرت قابل توجهی بود ، لیکن از آنجا که در جنگ الجزایر شرکت نداشت جنگجویان ولایات با دیده تحقیر بدان می‌نگریستند .

دستور داشتند با وسوسه کردن نیروهای ولایات، آنها را علیه ارتش آزادیبخش بشوراند و یا حتی آنها را مورد حمله قرار دهند. این عوامل نیروهای ولایات را با گفتن اینکه ارتش آزادیبخش پس از ورود به الجزایر تصمیم به تصفیۀ آنان و ایجاد يك حکومت نظامی گرفته است، اغفال کرده بودند. روی همین اصل بود که «منطقۀ خودمختار» معروف الجزیره به وجود آمد تا هم علیه ارتش آزادیبخش و هم علیه من اقدام کند. ظرف چند روز دیوارهای کازبا (Casbah) پوشیده از شعارهایی شد که به مردم هشدار می داد با آئین فردپرستی مخالفت ورزند و اعلام می کردند که «تنها يك قهرمان وجود دارد - و آنهم خلق است!»

در آن موقع و تصادفاً حالا نیز با این فرمول سیاسی توافق کامل دارم، با این فرق در آن زمان که دولت موقت چنین تهمنی را به من می زد و الجزایریها را علیه من می شوراند دلش به حال خلق نمی سوخت.

فعالتهای داخلی دولت موقت بایدترین واکنشها مشخص شده بود. هنوز خاك الجزایر کاملاً آزاد نشده بود که شروع به توقیف شجاعترین و با ارزش ترین جنگجویان ما کرد، کسانی نظیر بو عالم و جمیله بوحیره، یکی از قهرمانان به نام نبرد الجزیره، نیز در بین توقیف شدگان بودند.

در تونس در حالیکه چشمداشت از دولت موقت بتدریج سخت تر می شد، می توانستم خصوصیشان را که دائماً نسبت به من افزایش می یافت و همچنین تحت نظر بودن خود را احساس کنم. در واقع انتظار داشتم که به من حمله کنند، بنابراین تصمیم گرفتم خود را از دسترس آنان دور سازم. يك روز ییخبرو حتی بی آنکه به احدی گفته باشم، تصمیم گرفتم با يك هواپیمای مخصوص مصری که از تونس حرکت می کرد پرواز کنم. حرکت هواپیمایک ساعت و نیم به تأخیر افتاد و بعدها فهمیدم

که مقامات دولت موقت سعی کرده بودند دولت تونس را وادار سازند تا مرا دستگیر کند. خوشبختانه دولت تونس عاقلانه از اینکار خودداری ورزید.

وارد طرابلس شدم. از آنجا که حکومت موقت مصمم شده بود که علیه ارتش آزادیبخش اقداماتی بکند، رئیس ستاد آن سرهنگ بومدین^۱ و دوتن از معاونانش را از کار برکنار کرده بود و در اینجا بود که متوجه شدم چه تصمیم به موقعی گرفته بودم. یکی از معاونین بومدین به نام سرگرد سلیمان^۲ را که برای انجام مأموریتی به کنستانتین فرستاده شده بود دستگیر کردند. نگران جانم شدم. از طرابلس بیانیه‌ای صادر و در آن تصمیم خودسرانه دولت موقت را نقیض کردم.

در همین زمان پی‌بردم که دولت موقت می‌کوشد تحویل سلاحهای فراوانی را که برای ما ذخیره شده بود و از لیبی فرستاده می‌شد، به‌عهده بگیرد. کاملاً پیدا بود که دولت موقت قصد داشت این سلاحها را در اختیار عواملی که در داخل الجزایر به فعالیت مشغول بودند و حکومت موقت به کمک عوامل پنهانش بر آنان چیره شده بود قرار دهد. بلافاصله تصمیم گرفتم به دیدن پادشاه لیبی بروم. یگراست به کاخش در البیضاء حومه بن‌غازی که در سربزترین و جالب‌ترین نقطه سیرناتیک واقع شده است رفتم. علیرغم این حقیقت که دولتش بامن سرخصومت داشت

۱- من آنرا در اینجا «سرهنگ بومدین» نوشتم و در ضمن مصاحبه خود با بن‌بلا، برای جلوگیری از الحاق به وی به عنوان «وزیر فعلی دفاع» بادمی کردیم.
(مترجم انگلیسی)

۲- وزارت توریسم به سلیمان داده شده بود، اما مدیریش مورد انتقاد بن‌بلا بود. بعداً وی یکی از توطئه‌گران ۱۹ ژوئن شد، بومدین وزارت داخاتیش را برای خود به‌صورت وعده‌گامی درآورده بود که «از هر جهت خیلی ترقی کرده، محسوب می‌شد» (لوموند).

دوستی دیرینه‌ای بین من و پادشاه لیبی برقرار بود و موفق شدم اورا تشویق کنم که سلاح‌ها را توقیف کند .

این عمل ضربه مهلکی بر دولت موقت وارد ساخت و ضربات دیگری نیز به دنبال آن وارد شد. آنان موفق به ترغیب دولت تونس برای توقیف سرهنگ بومدین نشدند . اگرچه او از پست خود برکنار شده بود ولی هنوز اختیار ارتش آزادیبخش ملی را در دست داشت . روز پس از رفتنم در رأس سربازان خود از مرز گذشت و به سوی الجزایر پیشروی کرد. من به این نکته اعتقاد راسخ دارم ، اگرچه نمی‌توانم آنرا ثابت کنم، که دولت موقت از دولت فرانسه خواسته بود که مرزها را به روی ارتش آزادیبخش ملی، آنهم پس از استقلال الجزایر، ببندد .

هنگامیکه در بن غازی بودم، شنیدم که دولت موقت بلقاسم کریم را برگزیده است تا همراه یکی از مقامات بسیار معروف مصری به نام علی صبری بامن تماس برقرار کنند . دوستان مصریمان نگران شکافی بودند که در جبهه آزادیبخش ملی پدید آمده بود و از من خواهش کردند که به تونس برگردم . دولت موقت از طریق کوششهای ثمر بخش بلقاسم کریم مطمئن کرده بودند که به گرمی مرا خواهند پذیرفت .

ظاهراً به همان اندازه که مصریها در گفتار خود صادق بودند دولت موقت نبود . بنابراین تصمیم گرفتم شخصاً به مصر بروم و همه چیز را برای ناصر تشریح کنم . با هواپیما به قاهره رفتم و تمام ماجرا را برای او بازگو کردم. به او گفتم که دولت موقت تنها آرزویش این است که مرا دستگیر سازد ، زیرا احساس می‌کند وجود من در خارج برایش خطرناکتر است. همچنین به او گفتم تا آنجا که به شخص خودم مربوط می‌شود ، هرگز کفالت آنها را نمی‌کنم . زیرا این کار به معنای پایان دادن

به تمام رؤیاهائی است که برای اعتلای خلق الجزایر دارم ، در ضمن خاطر نشان کردم هدف از تمام توطئه‌هائی که دولت موقت ترتیب می‌دهد تنها يك چیز و آنهم خفه کردن انقلاب است .

اثبات حقانیت گفتارم زیاد طول نکشید و ناصر به زودی بدان پی برد . او خود به خوبی این به اصطلاح « انقلابیون » را که سنگ « خلق » به سینه می‌زنند می‌شناخت ، و هدفشان را که تنها طولانی‌تر ساختن بینوایی خلق و حفظ سیادت خود بر آنان بود کاملاً تشخیص داده بود . در این بین رفتارندم صورت گرفت ، و استقلال الجزایر که از جانب اکثریت قابل توجهی به آن رأی داده شده بود اعلام شد ، تغییر قطعی صورت گرفته بود ، برای من اکنون مسأله عمل مطرح بود یعنی بازگشت به الجزایر و رو کردن کارهای خلاف قانون حکومت موقت و رسوا کردن آن .

حضّر در رباط بود و در آنجا با دوستانمان در خود مراکش و ناحیه اوران تماس برقرار کرده بود ، نامه‌ای نوشت که می‌گفت: «موقعیت مناسب است ، منتظر توهستم .» بلافاصله در رباط به او ملحق شدم و از آنجا به وُجْدَه (Oujda) رفتم ، زیرا که می‌خواستم پس از ده سال تبعید از طریق زادگاهم مرینا دوباره وارد الجزایر شوم .

استقبالی که ازم در مرینا ، تلمسان و بعد در اوران شد ، پرشکوه بود ، خورشید وسط آسمان می‌درخشید و رنگارنگ و پر تحرک بود گویی بازار مکاره سالیانه یا يك جشن بزرگ باشکوه بود .

واحدهائی که دوباره به دور ما جمع شده بودند ، برای ملاقات ما بیرون آمدند ، بنابراین ما بصورت کاروانسی متشکل از چند صد اتومبیل وارد اوران شدیم و ساعت‌های متمادی در میان انبوه جمعیتی که

سخت به هیجان آمده بود به گردش پرداختیم .

پس از بازگشت ، ابتدا در تلمسان اقامت کردیم ، یعنی جائیکه پیکار خود را برای تشریح اوضاع آغاز کردیم . بعضی از نمایندگان ولایات و برخی از گروههای حزبی را به دور خود جمع و آنچه را که در لمربلس اتفاق افتاده بود برای آنان تشریح کردیم ، و همچنین چگونگی خودداری دولت موقت را در مورد قبول اعتبار کنگره طرابلس و استعفای دولت موقت از شرکت در کنگره را برای آنان شرح دادیم . پس از این توضیحات و تبادل نظر آزادانه ای که بعد نبال آن به عمل آمد برای اولین بار جزئیات برنامه طرابلس و قرار و مدار تأسیس دفتر سیاسی را منتشر ساختیم .

از این لحظه به بعد موقعیت ما بسیار مستحکم شد . ما يك دفتر سیاسی (که اعضایش را کنگره حزب صادقانه انتخاب کرده بود) يك برنامه کاملاً خوب تنظیم شده اصلاحی و حمایتی درین مردم را در اختیار داشتیم . به علاوه ارتش آزادی بخش ملی هم از مرز تونس عبور کرده ، وارد الجزایر شده در نواحی کنستانتین ، اورس و اوران موضع گرفته بود ، یعنی در واقع در تمام ولایاتی که به ما وفادار مانده بودند .

در این اثنا نسیم ترس بر سر اعضای دولت که دریافت بودند بازی را باختند و زیدن گرفت و همگی جز دو تن یعنی بودیاف و یلقاسم کریم تسلیم شدند . این دو تن کوشیدند جنبش مقاومتی را بر اساس تجزیه قایلی به راه یاندازند .

بی شک وجود چنین تجزیه ای را نمیتوان انکار کرد . لکن این تجزیه در واقع چیزی جز میراث استعمار نبود . مقامات استعماری فرانسوی همیشه می کوشیدند که قایلی ها را به جان اعراب یاندازند . این تدبیر

آنها ، با وجود اینکه سعی کردند يك سیمای سیاسی محدود و محلی بدان ببندند ، هرگز قرین موفقیت نشد. شاهد این مدعی هم در این حقیقت نهفته است . هنگامیکه لحظه‌راستین در الجزایر پدید آمد ، قایلی مشتاقانه به انقلاب الجزایر پیوست و باکومک بعضی از افراد باارزشش درپیش برد انقلاب جدیدت زیادی بهخرج داد . کوشش بودیاف و بلفاسم کریم بهسرعت تحت کنترل در آمد . لیکن نقطه های يك خط پنهانی هم‌چنان باقی ماند .

هنوز دفتر سیاسی کاملاً درالجزیره جای‌گیر نشده بود که خود را بادشمنی خطرناک‌تر ازدولت موقت روبرو دید . قبلأ توضیح داده‌ام که چگونه ولایات به علت فقدان يك سیاست اجرائی واقعاً تمرکز یافته و هم بدین علت که انقلابیون خارج ازالجزایر آنان را ترك‌گفته بودند ، مناطقی ازروستادا را به‌خودتخصیص داده بودند ومثل ارباب بر آنان حکمروائی می‌کردند وقصد داشتند که به هر قیمت شده این مناطق را برای خود حفظ کنند . تازه اعضای پنجگانهٔ دفتر سیاسی وارد الجزیره شده بودند که خود را رودر روی دنیائی دیدند که آنان را از پیشرفت باز می‌داشت . قدریشان يك قدرت اسمی بود ، قدرت واقعی در دست ولایت چهارم بود ، که خود را به صورت حکومتی دارای نیروهای مسلح ، ایستگاه فرستندهٔ رادیو وهیات دولت در آورده بود .

به علاوه ، برای دفاع ازخود در برابر حملات «نیروهای محلی» وارنش سری ، مقامات ولایات بعد از موافقت نامه‌های اوپان تا حدود زیادی وسعت قلمروشان را افزایش داده بودند . درکنار جنگ جویان اصیل ، عناصر بی‌شمار مشکوک و متمرّدی را نیز پذیرفته بودند. این عناصر مسؤول اخاذی و جنایاتی بودند که نسبت به اروپائیان در این

زمان صورت گرفت. به همسر کنسول سوئد در برابر چشمان شوهرش تجاوز شد، اتومبیل کنسول ایتالیا را به مسلسل بستند. دو تن از بلژیکیها را در جنگل «بائیم» سربردند و معلمین مدارس فرانسوی قتل عام شدند. مامجبور شدیم این هرج و مرج را متوقف سازیم. من اصرار داشتم که ولایت چهارم باید الجزیره را تحویل و وسائل قدرت را تسلیم کند. این پیشنهاد رد شد. دفتر سیاسی بیانیهای صادر و این اعمال را تفسیح کرد. ولایت چهارم هم بدین بیانیه پاسخ داد و بهشت به ماحمله کرد. جنگ بیانیها چند روزی طول کشید. کاملاً پیدا بود که با ادامه این وضع ما اوضاع را از بدتر می کردیم. بنابراین دفتر سیاسی چاره ای جز این ندید که ارتش آزادی بخش را به الجزیره فراخواند تا ولایت چهارم را به زور بر سر جای خود بنشاند و بر سر عقل بیاورد. بدبختانه ولایت چهارم بلافاصله تسلیم نشد. بر خورد مسلحانه و خونریزی شروع گردید.

از آنجا که می خواستم مطمئن شوم از این پس بهره برداری از تجزیه طلبی که بیش از اینها توضیح دادم و مشکلاتی که این امر برای دولت الجزایر به بار می آورد، وجود نداشته باشد هم خود را مصروف بدین کردم که لااقل در قایلی خونریزی نشود. دستجات معینی از قایلیها برخلاف دستورات ما بوژی را که بخشی از ولایت سوم بود اشغال کردند. بنابه تقاضای من ارتش آزادی بخش ملی از دخالت در این امر خود داری کرد. خودم شخصاً به دیدن قایلیها رفتم و آنانرا تشویق به قبول مصالحه ای کردم که به موجب آن فرمان داده می شده چه چیز دوباره به حال اول برگردانده شود.

در آن زمان که مجبور بودم با تمام مشکلات دست به گریبان باشم

تازه به ویلای ژولی نقل مکان کرده بودم . از آن زمان تا به حال هرگز دلم نخواسته است که این جا را ترک کنم . زیرا که دیوارهایش مرا به شدت به یاد روزهای اولی که به الجزیره برگشته بودم می اندازد . با سر و صدای باور نکردنی که مرادر برگرفته بود ، به زحمت شبی سه ساعت می خوابیدم . ساختمان در واقع ستاد عملیاتم بود ، صد نفر از مادر تمام وقت آنجا بودند . در اتاقهای خالی آن تا آنجا که می توانستیم ، غذا خورده یا نخورده به استراحت می پرداختیم .

در اولین روز اقامتم در ویلای ژولی هیچ کس را نتوانستم پیدا کنم که بتواند صبحانه درست کند . بنابراین از کسی خواستم تا مرا به نزدیکترین کافه راهنمایی کند . در آنجا يك فنجان قهوه توأم با خامه خواستم . صبح خیلی زود بود و من تنها مشتری بودم که جلوی پیشخان ایستاده بودم . يك پیشخدمت زن فرانسوی به طرفم آمد و پرسید : « آقا شما بن بلا نیستید ؟ » جواب دادم : « بله ، خانم ، من بن بلا هستم » . در حالیکه داشتم قهوه ام را می خوردم با او سر صحبت را باز کردم ، ساکت و صامت نشسته بود و به من گوش می داد و با چشموهای از حدقه در آمده با تکان دادن سر جواب می داد . پیدا بود که رادیو و روزنامه ها چنان تصویر افراتر آمیزی از من درست کرده بودند که برایش غیر ممکن بود تا این تصویر را با واقعیت وجود مردی که در برابرش ایستاده بود وفق دهد . بی سلاح و تنها جلوی پیشخان کافه اش ایستاده بودم و مؤدبانه داشتم با او صحبت می کردم و ظاهراً از قهوه اش هم لذت می بردم و مانند سایر مشتریهای فاشم رادر فنجان می کردم تا شکر قهوه را حل کنم .

مقامات فرانسوی هنگامی که دفتر سیاسی نقشه بازگشت به الجزیره را می کشید ویلای ژولی را ترک گفته بودند . و خمیستی آنرا برای من در نظر گرفته بود . به هیچ قیمتی حاضر نبودم در کاخ تابستانی که جلال و شکوهش به نظر من باروح انقلاب هیچ سازگاری نداشت ، اقامت کنم .

طفلك خمیستی^۱، تصادفاً در دولت دست نشاندۀ فارس، رئیس دفتر کابینه و از طریق او بود که هر ساعت با وقایع داخلی این دولت، که ما به دلایلی نسبت به آن احساس بدگمانی می کردیم، در تماس بودیم. شکست و انقیاد ولایت چهارم بی نردید ناقوس مرگ ولایتگرایی را به صدا درآورد، اگرچه شهرهای بزرگ نسبتاً در امان بودند، لیکن نقاط روستائی هنوز زیر سلطۀ عناصر متمردي به سر می بردند. که به مسلسل مجهز بودند و در زیرلوی میهن پرستی دست به اخاذیهای نفرت انگیزی می زدند. مجبور بودم پیوسته گوش به زنگ باشم و دائماً علیه اینها دست به اقداماتی بزنم: از جمله در مزون بلانش (Maison Blanche) که دسته ای از اینها به چند کفن فرانسوی حمله کرده بودند و در مارنگو (Marengo) که مزرعه ای را به عنوان گروگان نگهداشته بودند، مجبور شدم عده ای از افراد ارتش آزادیبخش را که تنها نیروی پلیس ما را تشکیل می دادند، برای از بین بردن آنان گسیل دارم؛ اما این گانگسترها تصور می کردند هر کار دلشان بخواهد می توانند بکنند و کار را به جائی رسانده بودند که گاهی اوقات به افراد ما هم تیراندازی می کردند. اینجا و آنجا با يك سلسله مشکلات و عوامل بازدارنده دست به گریبان بودیم و این درست چند ماه قبل از زمانیست که ما عاقبت بازمانده ولایتگرایی را ریشه کن کردیم.

وقتی که استقلال الجزایر اعلام شد، دولت الجزایر هنوز افسانه ای بیش نبود. دفتر سیاسی از پنج تن تشکیل شده بود. و علیرغم مشکلات ییحد و حصری که با آن دست به گریبان بود، کم کم داشت به صورت يك

۱- وقتی که بن بلا دولتش را تشکیل داد، خمیستی یکی از جواثرین وزرای امور خارجه دنیا شد. چند ماه بعد توسط يك فرد متمصب به قتل رسید.

واقعیت درمی آمد. در ۱۵ سپتامبر انتخابات عمومی در سرتاسر الجزایر برگزار شد. در ۲۷ همان ماه دولت من تشکیل شد و در سوم اکتبر الجزایر را به صوب سازمان ملل ترك گفتم .

هنگامیکه برای نخستین بار پرچم الجزایر برافراشته شد و در آسمان و در میان پرچمهای سایر کشورهای عضو سازمان ملل به اهتزاز درآمد برای ما لحظه هیجان انگیزی بود. سکوتوره خیلی بزرگواری به خرج داده بود و راه درازی را از آفریقا به آمریکا آمده بود، تنها برای اینکه در مراسم حضور داشته باشد. از اینکه او را در کنار خود میدیدم سخت تحت تأثیر قرار گرفتم .

همه انتظار داشتند که سخنانی من در سازمان ملل متحد خردکننده باشد، گرچه این سخنانی بسیار ملایم ایراد شد، اما در آن نیت و مقاصد خلل ناپذیری وجود داشت. برخلاف انتظار همگان به فرانسه حمله نکردم زیرا که از این پس قصد داشتیم در کنار یکدیگر در وضع مسالمت آمیزی زندگی کنیم .

ما مجبور بودیم به خاطر پذیرفته شدنمان در سازمان ملل ضیافتی ترتیب دهیم . به یاد دارم که دوستانمان توصیه کردند که جین و ویسکی و سایر مشروبات الکلی برای میهمانان تهیه کنم. به من گفتند : « باید اینکار را کرد در اینجا رسم بر این است ، حتی کشورهای عربی هم آنرا پذیرفته اند.» جواب دادم : «حتی اگر رسم هم بر این باشد، من یکی این کار را نخواهم کرد. الجزایر يك کشور مسلمان است به موجب عرف و عادت خود از میهمانان پذیرائی خواهد کرد نه به سبک کشورهای دیگر.» آنان به من غریبند : «افضاح بزرگی به پا خواهد شد. آمریکائیا نخواهند آمد. جواب دادم اگر آنها دوست ما باشند می آیند .» و آمدند

خیلی هم آمدند و دو ساعت تمام تشنگیشان را شجاعانه با آب پرتقال فروشانند .

در این میان، جرائد آمریکائی به من حمله کردند . خشمشان به دو علت بود : یکی به خاطر وضعی بود که در قبال مسأله اسرائیل به خود گرفته بودم و دیگری هم به خاطر نظر مساعدی بود که نسبت به کوبا داشتم .

هرگز در این مسأله که اسرائیل حکم سر پلی را برای امپریالیسم غرب در خاورمیانه داشته است تردید به خود راه نداده ام و بارها آنرا به زبان آورده ام، و این موضوع دستاویزی شد برای گروهی از روزنامه نگاران آمریکائی تا مرا به داشتن عقاید ضد سامی (آنتی سمیتیزم) متهم کنند و با نفرت پنهانی مرا بدون اینکه برای آن دلیلی ارائه کنند اظهار می داشتند . قویاً تهمت ضد سامی بودن را رد کردم . این يك افترای محض بود . من هرگز نه يك نژاد پرست بوده ام نه هستم و نه خواهم بود . از آنجا که من نقش شومی را که اسرائیل در قلب دنیای عرب همیشه ایفا کرده مورد تقبیح قرار داده ام متهم کنندگانم وانمود می ساختند که دارای عقاید ضد سامی هستم . اما این خود آنها بودند که متهم به نژاد پرستی هستند نه من .

در زمان جنگ الجزایر، عده ای از روزنامه نگاران پیشرو در فرانسه مجذوب کارهای معجزه آسای دولت موقت شده بودند و کور کورانه جانب آنرا علیه من در زمان کسب استقلال گرفته بودند . از آنجا که بیشتر این روزنامه نگاران صهیونیست بودند، تعصبی که علیه من به خرج می دادند، از احساسات پنهانی صهیونیستان آب می خورد . به بسیاری از آنان گفتم وقتی تغییر رأی دادند در الجزایر به دیدنم میابند . «شما ترقی خواهان، شما ضد نژادپرستان وقتی که به من حمله می کنید یا وقتی که این اتهامات

خشمالود را به من نسبت میدهید درچه فکری هستید؟ شما دارید به حکومت ضد نژادپرستی که در فکر ایجاد سوسیالیسم است حمله می کنید. ما خواستار يك انقلاب راستین هستیم. دولت موقت خواستار چنین انقلابی نبود. دولت موقت فکر می کرد تنها با نوشیدن مشروبات الکلی با دوستان اروپائیش دیگر «دموکرات»، «سوسیالیست» و «پیشرفته» شده است. با کوبیدن ما شما دارید نیروی پیشرفته مؤثری را در این کشور می گوید. شما به مسأله اسرائیل در دنیا دارید آسیب می رسانید زیرا که آنرا با قضیه مشکوک و تردید آمیز صهیونیسم مشتبه می سازید.» هیچکس نمی تواند مرا و ادار سازد تا باور کنم نقش اسرائیل در آفریقا يك نقش پیشرفته است؛ برعکس يك نوع ثبانی بین اسرائیل و امپریالیسم غرب برای جایگزین کردن اسرائیل به جای امپریالیسم وجود دارد، و یا برای چنین جانشینی از جانب امپریالیسم کوشش به عمل می آید تا آن مواضعی را که در آفریقا مجبور به ترك آنها شده است بوسیله اسرائیل پر کنند. به خاطر همین موضوع است که در حال حاضر هفتاد و پنج درصد تجارت اسرائیل با آفریقای جنوبی است. و با در نظر گرفتن سیاست نفرت انگیز تبعیض نژادی آفریقای جنوبی، این عمل اسرائیل انسان را کمی به شگفتی می اندازد.

برگردیم به ایالات متحده و فوران خشم جراید آن علیه من. پیش از رفتن به سازمان ملل دعوتنامه ای دریافت کردم که به دیدن پرزیدنت کندی بروم قبل از اینهم دعوتنامه ای از فیدل کاسترو داشتم. این دو دعوت مشکلی به وجود آورد که در جلسه هیأت دولت مورد بحث قرار گرفت هم از نقطه نظرهای سیاسی و هم از لحاظ دوستی بی شائبه فیما بین برای ما غیر ممکن بود از واشنگتن دیدن بکنیم و لسی به کوبا برویم. از اینرو قبل از ترك الجزیره این موضوع را با آمریکائیان در میان نهادیم. واکنش آمریکائیان بسیار شدید بود. اگرچه چیزی از خود بروز نداشتند

ولی از لابلای سطور جوابیه‌شان می‌شد آنرا خواند و آدم به آسانی می‌توانست حدس بزند که چه می‌خواهند بگویند. حال که به کوبا می‌خواهید بروید هیچ لزومی ندارد به‌دیدن مایائید. البته این واکنش را به‌خوبی در لفاف زبان چرب و نرم دیپلماتیک پیچیده بودند. اما در آمریکا، وقتی جراید فهمیدند که پس‌ازدیدار کندی به ملاقات فیدل کاسترو خواهیم رفت وضع دیوانه‌واری به‌وجود آمد. در تمام دفاتر روزنامه‌های آمریکائی منورتر از شیطان شده بودم.

حتی در مجامع رسمی هم آتمسفر تشنج آمیز بود. وقتی کندی به افتخار الجزایر ضیافتی ترتیب داد مصیبتی به‌پاشد. به‌من گفتند که باید توسط سفیر ویتنام جنوبی که مقدم السفراء بود به‌مییات‌های نمایندگی مقیم آمریکا معرفی شوم. بلافاصله بدین موضوع اعتراض کردم «من دولت ویتنام جنوبی را به رسمیت نمی‌شناختم و لذا میل ندارم با این شخص دست بدهم» به‌به آمریکائیا گفتم: هیچ مایل نیستم توسط چنین شخصی بدیگران معرفی شوم. دامنه بحث و گفتگو بالاگرفت و عاقبت آمریکائیا تسلیم شدند و ضمن ضیافت نمایندۀ ویتنام جنوبی به طرفم آمد ولی عمداً روی خود را از او برگرداندم. این‌طور که داشت بی‌وقه پشت‌سرم راه می‌افتاد بدون شك معلوم بود که بوسیله اربابانش از جریان مطلع شده‌است. نه‌تنها مرا به‌سفرای دیگر معرفی نکرد بلکه حتی جرأت نکرد خودش را هم به من معرفی کند!

حتی پیش از اینکه کندی را ملاقات کنم از او خوشم آمد، زیرا می‌دانستم در سخنرانی که در سال ۱۹۵۷ ایراد کرده بود لزوم استقلال الجزایر را مطرح ساخته بود. مرا به‌ناهار دعوت کرد و از تماسی که با او برقرار کرده بودم نومید نشدم به‌عنوان يك مرد شجاع و درست‌کار بر من تأثیر گذاشت اما به‌نظر می‌رسید که شدیداً تحت فشار بی‌پایان سیستم سرمایه‌داری باشد و شاید هم به‌طرزی غیر عادی زندانی چنین سیستمی. وقتی

که از سیاست خارجی آمریکا در مورد حمایت از رژیمهای فاسد دنیا و حمله به رهبران بیطرفی نظیر کاسترو و ناصر اظهار تأسف کردم جوابی که به من داد اصلاً قانع کننده نبود.

در مورد کوبا گفت: اگر لازم باشد می‌تواند وجود کمونیسم نوع بوگوسلاوی و لهستان را در آن جزیره پنهانور بپذیرد. لیکن نمی‌تواند آن کمونیسم «توسعه‌طلبی» که انقلاب را در سرتاسر آمریکای جنوبی گسترش خواهد داد بپذیرد. در ضمن گفت هرگز اجازه نخواهد داد که در آن جزیره پایگاه موشکی برپا شود. وقتی که صحبت بدینجا کشید از اظهار این نکته نتوانستم خودداری کنم که کوبا مجبور شده بود به ایجاد يك پایگاه نظامی آمریکائی در قلمرو خود نن‌دردهد.

گفتگوی ما بسیار جالب توجه بود و هر دو طرف با صراحت و بدون پرده‌پوشی حرفهایمان را می‌زدیم. در جریان گفتگویمان با حرارت تمام به او گفتم: «چرا پاپی کاسترو شده‌اید؟ چرا در این محاصره بیرحمانه پافشاری میکنید؟ به شما هشدار می‌دهم اگر بخواهید با ما هم‌همن عمل را بکنید کوبای دیگری در آفریقا خواهید داشت.»

عاقبت کندی را با احساسات موافق و احترامی که نسبت به او داشتم ترك گفتم، بی آنکه چشم داشتی نسبت به سیاست وزارت امور خارجه در مورد خود داشته باشم و یا دل به وعده حمایت مالی آنها، که در واقع بهزودی فراموش می‌شد، خوش کرده باشیم. کندی برخلاف سیاست جنگ طلبانه کشورش به نظر می‌رسید که شخصاً عنصر میانه‌روی باشد. احساس می‌کنم مرگ او فقدان بزرگی برای تمام دنیا و مردم آمریکاست. بادم می‌آید که در دفتر کارم در ویلای ژولی نشسته بودم که تلگرامی به دستم دادند که حاکی از خبر تیراندازی به طرف او بود، هنوز خواندن تلگرام را تمام نکرده بودم که خبر رسید مرده است. در حالیکه از شنیدن این خبریکه خورده بودم از جا برخاستم. بدون اینکه منتظر تشکیل کابینه

بشوم به ادارهٔ رادیو تلفن کردم، بیانیه‌ای دیکنه کردم و ضمن آن سیاست تبعیض نژادی و توطئهٔ پلیسی که کندی قربانی آن شده بود و اکنون طبعاً به حساب فیدل کاسترو گذاشته می‌شد، تقبیح کردم.

چند روز بعد میدان ال بیار را به نام پرزیدنت کندی نامگذاری کردم.

وقتیکه لحظهٔ عزیمت من از ایالات متحده فرارسید کوبائیاها با زحمت زیاد از آمریکائیاها اجازه گرفتند که یک هواپیمای کوبائیی برای بردن من به آن کشور وارد ایالات متحده شود. رفتارشان چنان خصمانه بود که در یک لحظه ترسیدم و پیش خود فکر کردم نکند «سیا» بدون اطلاع رئیس‌جمهوری در هواپیما یا در محوطهٔ فرودگاه خرابکاری کند و یا بوسیلهٔ خلبان ضد کاستروئی که در اختیار داشت در هوا آنرا مورد حمله قرار دهد. اما به محض اینکه پا به هواپیما گذاشتیم و کوبائیاها مارا در آغوش گرفتند ترسمان را از یاد بردیم.

در ایالات متحده، بیش از هر چیز دیگری از گرمی روابط انسانی محروم بودم. آمریکامثل یک دیوار می‌ماند: آن شهرهای عمودی با ساختمانهای عظیم الجثه‌اش این گمان را از آغاز در ذهنم پدید آورد. آنچه که از دست رفته روابط بین انسانهاست: اگر چه آن شهرهای آمریکائی مثل کوچهٔ مورچگان، پرازدحام است، ولی در عوض مانند بیابان ساکت و بی‌روح به نظر می‌آیند، هرگز در عمرم این همه آدم که در آمریکا دیدم ندیده بودم. و هرگز هم خود را اینقدر تنها احساس نکرده بودم. در میان آن تودهٔ انسانی یک بوچی غیر انسانی وجود داشت. فقدان عواطف انسانی کاملاً در آن محیط چشمگیر بود. عواطف انسانی برای ما الجزایریها بخش حیاتی زندگیمان را تشکیل می‌دهد و بدون آن قادر به زنده ماندن نیستیم.

مابینهایت از دوستی بی‌شائبه‌ای که کوبائیاها در هواپیما نسبت به ما

ابراز داشتند دلگرم شدیم . هنوز در هواپیما سر جایمان ننشسته بودیم که باقوه غلیظ و معطر ، کافه سیتو ، که با آب زیپوی آمریکائی از زمین تا آسمان فرق داشت ، از ما پذیرائی کردند . وبعد به زبان بی‌زبانی با یکدیگر به گفتگو پرداختیم و هیچکدام حرف طرف دیگر را نمی‌فهمیدیم زیرا که آنها حتی يك كلمه هم عربی بلد نبودند و من هم خیلی کم اسپانیولی می‌دانستم ، اما دوستی بالاتر از همه این چیزها است .

الجزایریها به حق ادعای قرابت با جهان عرب را دارند و در آن هرگز احساس بیگانگی نمی‌کنند. در قاهره ، بغداد ، دمشق علیرغم تفاوت‌های چشمگیر ما همیشه چیزی گیر می‌آوریم که به وسیله آن خود را در وطن احساس کنیم. سیمای خیابان، يك واژه ، يايك رُست و یا بعضی از سنن مشترک کافی بود که این احساس را به ما منتقل سازد . کوبائیها با ما تفاوت فاحشی داشتند و هیچ چیز مشترکی بین ما وجود نداشت، نه از نظر نژاد نه از نظر آداب و سنن، نه از نظر زبان و نه حتی از نظر کاراکتر هیچ وجه تشابهی نداشتیم لکن همین قدر کافی است که بگویم ارتباط بین کوبائیها و الجزایریها آنی‌واز احساس عمیقی برخوردار است .

فیدل باوزرا و تمام اعضای هیأت دولتش در فرودگاه هاوانا انتظار ملاقات ما را می‌کشید: همه عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته سرشار از محبت برادرانه بودند و از دیدن ما سخت به وجد آمده بودند. برای تهیه سخترانی بزبان اسپانیولی خیلی زحمت کشیده بودم اما چنان احساساتی شده بودم که اشتباهات زیادی کردم و این سخترانی را به طرز بسیاری ایراد کردم. شنوندگان من بی‌آنکه اصلاً به روی خود بیاورند پس از هر جمله‌ای که ادا می‌کردم سخت ابراز احساسات می‌کردند . آفتاب پائیزی مناطق گرمسیری گرمی هوا را بدور ما برقص واداشته کوبائیها را غرق در شور و حرارت و سرزندگی کرده بود.

به محض اینکه سخترانیم تمام شد فیدل کاسترو بیالای سگو آمد و

مراگر پدر آغوش گرفت و موج کفزدن بارها در فضا طنین انداخت. متوجه شدم که يك دسته بچه الجزایری به سویم می آیند. اینان فرزندان شهدای^۱ استقلال الجزایر و برای دو سال تمام مهمان فیدل بودند. از دیدن آنها در کوبا بی اندازه ناراحت شدم به من گفتند آنان بسیار کوشا بوده اند و حالامی توانند به زبان اسپانیولی صحبت کنند. در مسابقات فینال فوتبال دانشگاه کوبا بازی کرده بودند، اما سابقه را به علت عدم شایستگی باخته بودند. آنان مانند الجزایریهای واقعی رفتار کرده بودند، آمده بودند تا با حریفانشان دست و پنجه نرم کنند.

فقط سی و شش ساعت در کوبا اقامت کردیم لیکن این ساعات فراموش نشدنی بودند. برنامه توسط یکی از اعضای دولت طرحریزی شده بود، اما هر که بود، فیدل به آن توجهی نکرد هر چه که بیشتر صحبت می کرد برنامه دستور مذاکرات هم بیشتر تغییر می کرد. دو انقلاب تازه پای دنیا برای نخستین بار بایکدیگر ملاقات می کردند و مشکلاتشان را بایکدیگر در میان می گذاشتند. ما با هم داشتیم آینده مان را می ساختیم.

روز پس از ورودمان فیدل ما را برای مشاهده ساحل و ارادرو (Varadero) برد. در آنجا او يك مزرعه ملی شده و دره ای را که او درختکاری کرده بود به ما نشان داد. من رهبر کوبا را به خاطر اینکه اجازه نداده است سخت ترین ناگواریه را بر اخلاق خوشش اثر بگذارد تحسین کردم. او به افتخار ما يك اسکورت موتور سیکلت سوار ترتیب داده بود. آنان عین دلقک ها لباس قرمز به تن کرده بودند و مأموریت داشتند که پیشاپیش ما حرکت کنند، حقیقت این است که ما بارها توقف کردیم و

۱- این کودکان توسط فیدل کاسترو در سال ۱۹۶۰ از اوران نجات داده

شده بودند و از طریق مراکش آنان را به کوبا برده بودند. اینان سی نفر بودند و يك معلم هم به اسم بن اسماعیل با آنان بود.

منتظر شدیم تا به ما برسند برای اینکه سر چهارراهها اشتباهاً به راه دیگری می‌رفتند. عاقبت فیدل حوصله‌اش سر رفت و از ماشین بیرون پرید: انتظار داشتم که آنان را سرزنش کند اما به نحوی که اصلاً انتظارش را نداشتیم گفت: «رفقا، ببینم، آیا ما می‌خواهیم این مزرعه را ببینیم یا نه؟ آیا من جای این مزرعه را می‌دانم یا نه؟ بگوئید ببینم اصلاً این مزرعه وجود دارد یا نه؟ شما کاری کرده اید که حتی شك کنیم در کویا هستم.» با گفتن این حرف همگی منجمله موتورسیکلت سوارها زدند زیر خنده و فیدل برگشت و سوار ماشین شد.

فیدل نگران وضع دفاعی ماشده بود و گفت: «میدانم که ارتش خوبی دارید ولی آیا تانک هم دارید؟» جواب دادم: «نه، در حال حاضر نداریم.» چند ماه بعد هنگام نبرد مرزی ما با مراکش این گفتگورا هنوز فیدل به خاطر داشت. ما به کوبا سفارش شکر داده بودیم، وقتی باران دازان محموله کشتی را خالی می‌کردند قطعات تانک را لایه لای گونیهای شکر پیدا کردند.

من از مشکلات کشاورزی با او به گفتگو پرداختم. به او گفتم ما مسلمانان شراب نمی‌نوشیم و شاید مجبور شویم تا کستانهارا از بین ببریم. «نه، نه اینکار را نکنید. ما هم همین اشتباه را در مورد نیشکرهایمان کردیم. تا کستان بهترین چیزی است که استعمار به شما داده است، آنها را حفظ کنید: باز هم باغ انگورهای بیشتری احداث کنید. شرابه‌ای شما الکل زیادی دارد و شما همیشه می‌توانید آنها را بفروشید.»

هرگز سی و شش ساعت برای من این قدر زود نگذشته بود و بی‌نهایت از ترك کاسترو احساس اندوه می‌کردم. ما او را دعوت کردیم که به الجزایر بیاید. آیا می‌توانست بیاید؟ شب و روز جنگ کوبا را تهدید می‌کرد و سر نوشت آن به تار موئی بسته بود.

هنگامیکه در فرودگاه الجزیره به زمین نشستیم، از دیدن منظره شهری

که همچون هلالی بر سواحل خلیج کوچکش گسترده شده بود، قلبم به تپش درآمد. این هرزمن پر شکوه هفت سال تمام در جنگ بود و یک میلیون کشته داد. هنوز خونین و مالین بود و مردمش فقرزده بودند. باید بار دیگر از سر تا پا بر پایه‌های جدیدی بنا شود. آیا تقدیر تا آن زمان به من فرصت می‌دهد که بتوانم این مهم را به انجام برسانم؟

وضع الجزایر پس از هفت سال جنگ اسفناک بود. خون مملکت را مکیده بودند و همه چیز مختل شده بود. سازمان ارتش سری مدارس را با بمبهای پلاستیکی منفجر کردند، کتابخانه دانشگاه الجزیره را آتش زدند و انبوه پروندههای اداری رانابود ساخته بود. هزاران نفر از معلمین شغل خود را از دست داده بودند. از سوی دیگر به موجب قرار دادهای اوپان ارتش فرانسه هنوز مملکت رانحت اشغال داشت و ماهنوز برای چیزهای بسیاری از نزدیک چشم به حکومت فرانسه داشتیم . بعلم مهاجرت نهم از فرانسویان مقیم الجزایر در تابستان ۱۹۶۲ موجبات سقوط بنای اقتصادی مارا فراهم ساخت. از ده میلیون الجزایری دو میلیون نفر بیکار بودند که ۲۵۰۰۰ نفر از این تعداد در خود شهر الجزیره سکونت داشتند. بیکاری در شهرها با هجوم روز افزون قحطی زدگان و سواستداشتن بیشتری یافته بود. من خود شاهد چنین پدیده ای پس از جنگ جهانی دوم در مرنیا بودم، لیکن

اینبار تعداد قحطی‌زدگان خیلی بیشتر از ۱۹۴۵ بود و قحطی مدت‌زمان درازتری طول کشید.

بک «فلاح» (دهقان) امید یافتن چه‌چیزی را در الجزیره، اوران و کنستانتین در آن تابستان شوم ۱۹۶۲ داشته باشد؟ جوابش آسان است: امید به پیدا کردن غذا، مدرسه برای فرزندانش دارد و پزشک برای خود و خانواده‌اش و همچنین خانه‌های ارزان‌قیمت را داشت. زیرا «فلاح» (دهقان) به‌خوبی می‌دانست که جمعیت فقیر شهرها در بک هجوم شدید بسیاری از خانه‌ها را که بوسیله فرانسویان مهاجر تخلیه شده بود در اختیار خود گرفته‌اند.^۱ مشکل این قشون بیکاران شهری تقریباً لاینحل بود. صنایع کافی برای جذب آنان وجود نداشت و تا مدت درازی هم به وجود نمی‌آمد، لذا لازم بود که سعی شود آنانرا قانع سازند تا دوباره به زمینهای خود برگردند. قبل از هر چیز لازم بود که به‌واحد کشاورزیمان سازمان تازه‌ای بدهیم. هم‌بمنظور تهیه شغل برای بیکاران و هم تأمین ذخیره مواد غذایی برای مملکت، روی این اصل «عملیات شخم‌زنی» اولین نبردها بود.

۱- اشغال خانه‌های متروک فراوان بوسیله افراد (که توسط مالکین اولیه قفل وردها شده بودند) روشی است که هیچ‌درجلی به‌ملی کردن مالکیت صنعتی خصوصی که سوسیالیسم می‌خواهد آنرا اجرا کند ندارد. متأسفانه باید این حقیقت را گفت که نه دولت موقت و نه دفتر سیاسی هیچ‌یک در آن‌زمان در وضعیتی نبودند که این وضع غیرعادی را منحرف سازند یا از آن ممانعت به عمل آورند. به‌عبارت دیگر، دولت الجزایر همینکه مستقر گردید نمی‌توانست روی این «عمل انجام‌شده» برگردد، بدون آنکه اکثریت جمعیت شهری را بی‌خانمان سازد، کل دعوای اموال ادعا نشده، قانوناً خیلی ضعیف است و تنها به‌عنوان هفدی برای توجیه حادثه انجام شده به‌کار رفته است که دولت فرانسه بدون توجه به وضع‌نهایی‌ای که ممکن است در پی داشته باشد، توصیه کرده بود آنرا به‌عنوان «خسارت جنگ» تلقی کنند.

عملیات در ۱۵ سپتامبر آغاز شد و پس از يك ماه ونیم تلاش با شکست سختی مواجه گردید . ما اشتباهات بزرگی مرتکب شده بودیم و وضع بحرانی گردید. کشورهای سوسیالیستی به ما قول داده بودند که برایمان تراکتور بفرستند و جراید و روزنامه‌ها هم ورود قریب‌الوقوع آنها را اعلام کرده بودند. برای «فلاحین» (دهقانان) این فکریش آمده بود که دیگران خواهند آمد تا زمینشان را شخم بزنند. در نتیجه دیگر هیچکس دست به کاری نمی‌زد، هیچکس در ادارات محلی حتی یکقدم کوچک هم بر نمی‌داشت. همه منتظر تراکتورها بودند.

تصمیم گرفتم شیوه‌های بسی‌اساسی در پیش گیرم . جلسه اس.آ. پ.^۱ در الجزیره ترتیب دادم، طی این جلسه و به موجب آن کارها را به عهده استانداران، فرمانداران و شهرداران محول کردم. بدانان گفتم که مجبوریم آستینها را بالا بزنیم و با هر چه که دستان میرسد زمین را شخم بزنیم. یکبار که در اصول تصمیم گرفتیم هزاران سؤال جزئی و پیش‌پا افتاده پیش آمد که مجبور شدم دوماه تمام به آنها پاسخ دهم . هرگاه تعطیل شدن کارها را در محلی به من گزارش می‌دادند با عجله خودم را بدانجا می‌رساندم و بازخواست می‌کردم. اگر لازم می‌شد مسؤول ناشایست آنرا بدون رعایت تشریفات و مشورت با وزیر کشورم، در محل مجازات می‌کردم. بذر، خیش‌ها و تراکتورها را در محل مصادره می‌کردم. اینکار من باشیوه‌هائی که متداول بود فرق داشت و تنها کسانی که فقط می‌توانستند بگویند این «دیکتاتوری است» از این شیوه انتقاد می‌کردند . اما کدامیک ارجح بود: احترام به رعایت تشریفات و شکست در نبرد «عملیات شخم‌زنی»، و یا پشت‌پازدن به تشریفات برای پیروز شدن در این نبرد ؟ در پایان ما پیروز شدیم، شخم‌زدن و بذرافشاندن در وقت محدودی

که برای آن قائل شده بودیم به پایان رسید ، به علاوه ، باران زیادی بارید و در سال ۱۹۶۳ برداشت محصول ما عالی بود .

در پائیز دولت من تصمیمی گرفت که موجب بحثهای فراوانی گردید و آن این بود که فعالیت حزب کمونیست الجزایر را غیر قانونی اعلام کرد. حقیقت امر اینست که این اقدام به طرز نادرستی به افکار عمومی معرفی شد و از آنجا که هرگز به حد کافی در این مورد توضیح داده نشده چنین وانمود شد که ما هم در اردوگاه ضد کمونیست قرار داریم، در واقع این تصمیم در يك زمینه تاریخی گرفته شد که مفهوم این اقدام را نشان می دهد .

ما به سختی جنگیده قربانیان زیادی داده بودیم تا اتحاد جبهه آزادیبخش ملی را حفظ کنیم ، هم قبل از انقلاب اول نوامبر و هم پس از آن (زیرا که احساس می کردیم که این اتحاد برای قدرت و بقای آن ضروری است)، باید اینرا قبول کنم که ما وقتی به قدرت رسیدیم هرگز حتی امکان اجازه رشد و باروری احزاب سیاسی را در الجزایر ندادیم و آنرا از نظر دور نداشتیم . واقعیت امر اینست که پس از اعلام استقلال ما عمداً این امکان را در طرح طرابلس وارد نکردیم ، از آنجا که آنرا يك «چیز تجلی» می دانستیم و معتقد بودیم که يك کشور در حال توسعه نباید اجازه داشتن آنرا به خود بدهد .

کشورهای توسعه نیافته ، در واقع ، فوق العاده آسیب پذیرند . بیشتر این کشورها تنها با تولید يك ماده خام کشاورزی به حیات خود ادامه می دهند: مثلاً در کوبا نیشکر، در بعضی از کشورهای افریقائی قهوه، در الجزایر شراب، در پاکستان کف و در مصر پنبه تنها فرآورده کشاورزی آنها را تشکیل می دهد . امروز قیمت این محصولات خام ندر پائینت

کشور تولیدکننده، بلکه در پایتختهای کشورهای غربی که خریداران این محصولات هستند تعیین می‌گردد. بدین ترتیب است که کشورهای در حال توسعه همیشه وابسته‌اند. همیشه باج بده کشورهای غربی‌اند، همیشه در حال استمارند و تفاوت بین سطح زندگی آنها و کشورهای صنعتی بزرگ از زمین تا آسمان است. و به جای اینکه با گذشت زمان این اختلاف سطح کمتر شود، روز به روز بیشتر می‌شود. ملت‌های بزرگ می‌توانند با اجازه دادن به فعالیت دو یا سه و یا چند حزب سیاسی وجدان خود را آرام سازند: این باعث دلخوشی آنها است و تأثیر خوبی بر آنان به جا می‌گذارد. در کشورهای غربی وقتی که یکی از دو حزب سوسیالیست یا محافظه‌کار بر سر قدرت باشند، با عبودیتی یکسان به منافع امپریالیسم خدمت می‌کنند. اما ما هنوز مردمی بی‌سواد و فقیر هستیم که میانگین درآمدها در هیچ جای مملکت از بیست هزار^۱ فرانک قدیم در سال تجاوز نمی‌کند. و آنقدر قدرت نداریم که به خود اجازه چنین بازی سفسطه آمیزی را بدهیم. در کشور ما چنین بازی به اغتشاش، تجزیه و هرج و مرج می‌انجامد. و حتی بدتر از آن، در نبرد برای کسب آرای بیشتر به دخالت محرمانه و غیر مجاز پل‌قدرت خارجی خواهد انجامید. ما به یک حزب واحد احتیاج داریم که بتواند کلیه عناصر را متحد و راهنمایی کند؛ حزبی که بتواند برای جبران زمان از دست رفته، به نوسازی بنای اقتصادی و اجتماعی جامعه از سر تا بن اقدام کند، سریع هم به اقدام بپردازد.

حزب کمونیست الجزایر برای کسب آزادی ملی شرکت کرده بود، اما به چه میزانی؟ به عنوان یک حزب به جبهه آزادی بخش ملی پیوسته بود بلکه به بعضی از اعضای معین خود اجازه داد بود که در زمره اعضای جبهه آزادی بخش ملی در آیند. حال که صلح برقرار شده بود،

آیامی توانستیم اجازه دهیم که این عناصر را ما جدا شوند و حزب کمونیست الجزایر را تأسیس کنند؟ اگر ما قرار بود اینکار را بکنیم چرانی بایست به آقای فرحت عباس اجازه دهیم که (یو. د. ام. آ)ی خود را دوباره احیاء کند؟ آدم به آسانی می‌تواند خطرانی را که چنین خط مشی رو- درروی ما قرار داده است ببیند، احساس کند و یا آنرا دریابد.

دردنیای خارج، واکنشهای متفاوتی نسبت به این تصمیم مآبدید آمد، بعضی‌ها نابه‌هنگام به شادی پرداختند و دیگران بدون علت اندوهگین شدند، به استثنای کاسترو که بلافاصله برایش نامه‌ای نوشتن و مفاد کامل تصویبنامه را توضیح دادم، تا مدتی رهبران کشورهای سوسیالیستی، بامابه سردی آشکاری رفتار می‌کردند. در خلال ماه بعد به توضیح سیاست خود ادامه دادم. نظرم را بطور کامل برای کمونیست‌های ایتالیا که ضمن مصاحبه‌ای آنانرا به ویژه آدمهای روشنفکر و بی‌تعصبی دیدم، تشریح کردم. بعد از آن، جداً مراقبت به عمل آوردم تا دوباره ثابت کنم که دولت من در تلهٔ پرزرق و برق ضد کمونیسم نیافتاده است. کمی بعد آشکارا اعلام کردم که اگر اتحاد جماهیر شوروی وجود نمی‌داشت، اگر تنها به خاطر سربه سر توسعه طلبی درنده خویانهٔ امپریالیسم گذاشتن هم که شده مجبور می‌شدیم آنرا اختراع کنیم. باید اضافه کنم که از نقطه نظر بشردوستانه برای مبارزان کمونیست احساس احترام زیادی می‌کنم، و از این که نسبت به دنیای بیارکوپک منافع مادی این قدر به دورند آنانرا مورد تحسین قرار می‌دهم؛ پول، موفقیت، و زندگی مرفه به نظر نمی‌رسد که برای آنان ارزشی داشته باشد، آنان آماده‌اند که همه چیز از جمله آزادی و زندگی‌شان را در لحظهٔ اخطار به خاطر آرمانهای سیاسیشان فدا کنند. در این خصوص، خود را کاملاً بدانان نزدیک احساس می‌کنم.

من همچنین نیروی استدلال اقتصادی آنانرا قبول دارم. تنها از

نظر عقاید فلسفی‌شان است که راه ما از یکدیگر جدا می‌شود. آنان منکر وجود خدا هستند و من به خدا معتقدم. البته به خوبی می‌دانم که نمی‌توانم عقاید مذهبی را اثبات کنم و آنها را همچنان باید در دنیای حدس و گمان بپذیرم. معذرت این عقاید در درون من وجود دارند و بدون تعصب و کینه نظری، سخت بدانان دلبستگی دارم. به علاوه، هیچ دلیلی نمی‌بینم که چرا نباید يك مؤمن خواه مسلمان باشد خواه مسیحی نتواند بایك رزمنده کمنیست در زمینه نقشه‌های مادی توافق داشته باشد. من از مؤمن واقعی سخن می‌گویم نه یکی از آن آدمهای زرنکی که «ایمان» خود را برای دفاع و تظہیر تئوریهای اجتماعی ارتجاعی خود به کار می‌برند.

من آموزش و پرورش را در رأس تمام قضایایی که وجود داشتند و هنوز هم وجود دارند و به ما بسیار نزدیکند، قرار دادم. باز کردن مدارس، همانطور که قبلاً گفته‌ام، در اکتبر ۱۹۶۲ مشکلات وحشتناکی به بار آورد. باید پذیرفت که سرانجام این مشکلات بوسیله دبیران و استادان^۱ فراوانی که بر اساس توافق فرهنگی بین الجزایر و فرانسه بدینجا می‌آمدند، تاحد زیادی حل شد. در مورد خودمان از آنچه در خطر بود به خوبی آگاه بودیم، یعنی تربیت سریع کارکنان که مملکت بدانان احتیاج مبرم داشت. لذا ما تصمیم گرفتیم که در این مورد به تلاش چشمگیری دست بزنیم، الجزایر یکی از معدود کشورهایی است که يك چهارم بودجه خود را وقف آموزش و پرورش کرده است. این حقیقتی است که شاید به قدر کافی نه در خود الجزایر و نه در آنسوی مدیترانه از آن قدردانی شده باشد.

۱- پس از قرارداد ۱۰ یان، یکی از وظایف دولت فرانسه نسبت به جمهوری الجزایر فرستادن تعدادی معلم و تکنیسین به یاری دولت جدید بود. هم‌اینها داوطلب بودند. (یادداشت مترجم انگلیسی).

آغاز سال تحصیلی دانشگاه الجزیره با مراسم خاصی جشن گرفته شد. این جشن بهمان اندازه که برای قدردانی عموم از معلمین برجسته فرانسوی که در بین ما بودند برپا شده بود برای تأکید اهمیت فوق العاده‌ای که ما برای آموزش قائل بودیم نیز بود. تصمیم گرفتیم که در آن جشن شرکت کنیم. در آنجا يك سخنرانی ایرادکنم و ضمن آن نظریاتی را که بدانها معتقد بودم ابراز دارم. در طی سالهای بیشمار ما زبان با شکوه و اصیل اجدادمان را از دست داده با از دست دادن زبان وضع اخلاقی و معنوی خود را نیز از کف داده بودیم. به نظر می‌رسید که سخنرانی من موقع مناسبی را برای تأکید بر اهمیت احیای این وضع، همزمان با اثبات احترام ما نسبت به فرهنگ فرانسه پیش آورد.

این نکته دارای کمال اهمیت است که وقتی استعمار زده يك زبان خارجی را فرا می‌گیرد، کم یا بیش افکاری را که آن زبان تفسیر می‌کند می‌پذیرد. اگر استعمار زده هنوز زبان مادری خود را حفظ کرده باشد و از آن استفاده کند، تجربه‌اش با این جریان غیرت خواهد شد. لیکن چنانچه افکارش ملهم از زبان مادریش نباشد و مجبور باشد افکارش را از طریق زبان غالب برساند کاملاً روشن است که نسبت به زبان بومی‌اش یکنوع ییزاری در او به وجود می‌آید. این ییزاری مورد قبول و حتی مورد استقبال تعداد معینی از روشنفکران ما واقع شده است بدون آنکه آنها خود بپذیرند که خویش را بیشتر فرانسوی می‌دانند تا الجزایری. این وضع ناشی از تعصب کور کورانه، فرصت طلبی و فقدان قضاوت سیاسی است. وهم بدین سبب است که آنان شیفته اعتبار جهانی زبان فرانسه شده‌اند. آنچه آنان نسبت به زبان عربی احساس می‌کنند احساس بیگانگی است.

به نظر من این طرز تلقی بسیار زیان‌آور است، زیرا این امر به يك جریان غیر ملی دلالت می‌کند که در ذهن روشنفکرانی که در برابر آن

تسلیم شده‌اند موجود است. اگر قرار باشد تعلیمات اجباری این طرز فکر را در چهارچوب وضع آینده گسترش دهد، خطرناک خواهد بود. الجزایری‌هایی نظیر من باوجود اینکه این بیزاری از زبان عربی را نپذیرفته‌اند، به ناراحتی عمیقی پی برده‌اند و آنرا تجربه کرده‌اند که وقتی سعی میکنند عقایدی را که به زبان عربی «احساس» می‌کنند به زبان فرانسه بیان کنند چقدر برایشان توأم با ناراحتی است. بدین ترتیب بین سر و قلب ما و بین عقل و احساس ما یک حالت جدایی دائمی به وجود آمده است.

طبعاً حماقت محض است اگر به نام ناسیونالیسم کاذب نبرد را علیه زبان فرانسه آغاز کنیم، زیرا که این زبان ضروری‌ترین رابطه را بین روشنفکران الجزایر و دانش تخصصی غرب برقرار می‌سازد. برعکس، از آنجاکه ما این زبان را پذیرفته‌ایم باید آن وسعت فکری را نیز که زبان فرانسه به ما داده است حفظ کنیم، لیکن همزمان با این، باید زبان عربی را که فراموش کرده‌ایم و باروری و غنایی را که باید از این زبان کسب کنیم، از نو زنده سازیم؛ لکن باید با این واقعیت روبه‌رو شویم که این يك پیشنهاد طولیل‌المدّه‌ایست که جامهٔ عمل پوشیدن بدان بازده یا بیست سال طول خواهد کشید.

علاجات واکس زنه‌ای کوچک (Petits Cireurs) در فوریه

۱. مشکل زبان، درحقیقت، کاردانش آموزان الجزایری را بسیار پیچیده کرده است. دانش آموز دهم‌دسه زبان کلاسیک عربی را فرامی‌گیرد، درخانه به لهجهٔ عربی الجزایری حرف می‌زند و از طرفی مجبور است که دروس معینی را به زبان فرانسه فراگیرد. ازسوی دیگر ثابت شده است از نقطه نظر عملی تقریباً غیر ممکن است که دولت بین زبان فرانسه و عربی بطور قطع یکی را انتخاب کند و این موضوع وقفهٔ قابل ملاحظه‌ای در تلاش حکومت بن‌بلا برای پیکار بایسواد پدید آورد.

۱۹۶۳ انجام شد. منظرهٔ انبوه کودکان زنده‌پوش و نجیفی که درپیش پای افراد بالغ و تندرست زانورده غبار را از روی کفش آنان میزدودند همیشه به نظر من سبمل تحقیربومیان کشورهای درحال توسعه بود و من تنها کسی نبودم که آنرا لکهٔ ننگی به‌دامن جامعه می‌دیدم. از آغاز تشکیل دولتم، هر روز از زنان و مردان الجزایری نامه‌هایی دریافت می‌کردم که در آنها نوشته شده بود: «جناب رئیس جمهوری، ما از فقر و گرسنگی رنج می‌بریم. اما بزرگترین ناراحتی ما اینست که می‌بینیم کودکان مادرخیا بانها کفش خارجیها و گاهی اوقات الجزایریها را وا کس می‌زنند. رئیس جمهوری عزیز، این يك ننگ است و ضرر به‌ایست به‌شان ما و ما نباید اجازهٔ چنین تحقیری را به‌خود بدهیم.»

من دقیقاً جوابی را که يك تئورسین سوسیالیست بدین نامه‌ها خواهد داد می‌دانم و آن اینست که تنها راه حل عملی مشکل بچه‌واکسی‌ها، راه حل اقتصادی است: از بین رفتن بیکاری و استثمار این کودکان، خود به‌خود متوقف خواهد شد. علت را که از بین ببرید معلول هم از بین خواهد رفت.

این جواب قانع‌کننده‌ایست که اگرچه از نظر اقتصادی کاملاً درست است، ولی از جنبهٔ انسانی آن قابل قبول نیست. ریشه‌کن کردن این امراض طول خواهد کشید و در این میان بچه‌واکسی‌ها از شر کثافت، بیماری، بیسواد، و تحقیر نجات خواهند یافت. هرچه که بیشتر روی این مسأله فکر می‌کردم بیشتر متقاعد می‌شدم که نمی‌توانم هزاران کودک بینواریا با به‌تعویق انداختن حل مشکلاتشان قربانی کنم.

لذا خود را ملزم به انجام کاری کردم که تمام اقتصاد دانان خوب آنرا محکوم می‌کنند؛ به‌جای اینکه علت را از بین ببرم، داشتم معلول

را از بین می‌برد. در بارهٔ امکاناتی که در اختیار داشتیم با بومعهزه^۱ مشورت کردم. تصمیم گرفتیم که بچه‌ها را در سالن ابن خلدون جمع‌آوری کنیم و پس از آنکه نقشه‌مان را برایشان تشریح کردیم، آنان را در مراکز مختلفی که به‌منظور تربیت آنان در نظر گرفته شده پراکنده سازیم. این عملیات در میان ابراز احساسات شدید مردم الجزایر اجرا شد و این موفقیت بسیار بزرگو بود.

البته در میان ماکسانی هم وجود داشتند که اظهار می‌کردند این کودکان پس از سالها بینوایی و بی‌قانونی و در کثافت زیستن، پست‌تر از آن‌ند که بتوانند چیزی کسب کنند. بدبینی اغلب نقابی است نهفته در پشت روح ارتجاع: اما من کسی نبودم که فریب این طرز تفکر را بخورم.

به درخواست من، معلمان مسؤول بچه‌ها يك امتحان مقدماتی از آنان به عمل آوردند. معلمین بین آن دسته از دانش‌آموزانی که آنان را با هوشتر از دیگران تشخیص داده بودند، چهار تن را انتخاب کردند. اینان کسانی بودند که در گذشته مدتی تحصیل کرده بودند ولی مجبور شده بودند دست از آن بکشند. اینان يك دورهٔ فشرده را گذرانیدند و پس از سه ماه در امتحانات ورودی يك دبیرستان شرکت کردند. هر چهار نفر قبول شدند. سپس بادلگرمی که از این تجربه به دست آمد پنجاه تن از پسران «بن» Bone^۲ انتخاب شدند و اینان پس از دو ماه تلاش فوق‌العاده به‌حدی رسیدند که آمادهٔ شرکت در امتحان ورودی دبیرستان صنعتی شدند. بدین ترتیب یکبار دیگر پیشگوییهای بدبینان نادرست از آب درآمد.

۱- بومعهزه وزیر امور اقتصاد بود که پس از کودتای نوزدهم ژوئن ۱۹۶۵ بوسیلهٔ بومدین برکنار شد.

۲- از بنادر الجزایر.

چند ماه بعد با هم تعدادی «واکس زن» در میدان برسون Bresson الجزیره به چشم می‌خورد، لیکن اینبار چلاقها، گوزپشتها و ناقص‌الحلقه‌های مادرزاد بودند که به‌اینکار اشتغال داشتند. ما اجازه دادیم تا وقت معینی که برای آنان در نظر گرفته بودیم بدینکار ادامه دهند، زیرا دیگر مسأله‌احیای چنین حرفه تحقیرآمیزی در الجزایر آزاد نمی‌توانست مطرح باشد. مردم تبیل و متکبر هم مجبورند همان کاری را که من کردم بکنند: يك بروسی بخرند و خودشان کفش خودشان را واکس بزنند. چهار چوب مبارزه ما برای رفاه عمومی شامل تهیه مسکن برای پیرمردان، «لقمه نان» برای زنان، و خانه برای زوجهای پیر در سیدی موسی، می‌شد، در زمانی که دولت من تشکیل شد پیرزنها و پیرمردهای بیشماری وجود داشتند که شبها در زیر تیمچه‌های الجزیره می‌خوابیدند. در آن زمان شبها تا دیر وقت کار می‌کردم و قبل از رفتن به رختخواب در ساعت يك با دو صبح همیشه برای هواخوری گشتی دور شهر می‌زدم. اشباح انسانی که خود را در رنده‌ای پیچیده به حرکت دراز کشیده بودند همه جا به چشم می‌خورد. این آدم‌ها در سایه تیمچه‌ها مثل اجساد بی‌نظمی می‌آمدند که در تلاش برای زیستن جان خود را از دست داده‌اند و شبهای متوالی از دیدن انبوه بیشمار اینان قلبم به درد می‌آمد. پس از افتتاح مراکز گوناگونی که ذکر آنها رفت، روزی که دستور جمع‌آوری این نفرینشدگان و اسکان آنان در اماکنی که برایشان در نظر گرفته بودیم داده شد، برایم روز خوشایندی بود.

ما این عملیات را در کمال سادگی انجام دادیم، زیرا که این عملیات تحقق یکی از آرزوهای عمیق و قلبی مردم الجزایر بود: لیکن کاملاً آگاه بودیم که مسائل اساسی دیگری هم وجود داشتند که بایستی حل می‌شدند. ملت ما پس از صد و سی سال تازه از جهل و ییخبری

بیرون آمده بود : آنان به دلایل آشکار و قابل لمس احتیاج داشتند که بدانان ثابت شود مقامات الجزایری واقعاً به صلاحشان کار می کنند. آنان از اولین دولت الجزایری در کشور الجزایر انتظار محبت و توجه داشتند. درست مانند کودکی که از کابوس برخاسته به نوازش و تسلی احتیاج دارد ، مردم الجزایر هم چنین حالتی را داشتند .

هرگز اینقدر از نزدیک پی بدین حالت ذهنی آنان نبرده بودم. در یکی از بازدیدهایی که با اتومبیل می کردم متوجه این موضوع شدم، روزی با اتومبیل از دهکده کوچکی می گذشتم که متوجه شدم فلاحین (دهقانان) دارند مسجدی بنا می کنند . لذا تصمیم گرفتم توقف کنم و از اتومبیل پیاده شدم . فوراً شناخته شدم و روستائیان دورم حلقه زدند . گرم صحبت بودیم که پیر مردی به سراغم آمد و گفت: «احمد ! بالاخره پیدایت شد ! اما برای دیدن ما خیلی دیر کردی ، چرا اینقدر طولش دادی؟ ماهیاست که حال رئیس جمهوری شده ای ماهمه اش هی انتظارت را کشیدیم.» به او گفتم : «پدر، الجزایر کشور بزرگی است و بیشتر از هزارتا دهکده بزرگ دارد ، اگر هر روز از سه دهکده آن دیدن کنم و هیچ کار دیگری هم نکنم دیدن همه آنها بیشتر از یکسال طول می کشد . خوب حالا فکرش را بکن دیدن بیست هزار روستای کوچک مثل روستای شما چقدر طول می کشد.» «بله، بله احمد ، حق به جانب تو است . باوجود این ماهمه اش هی انتظار کشیدیم» و جمعیتی که دورش را گرفته بودند حرفش را تصدیق کردند .

من نبض مردم را لمس می کردم و می دانستم که هر چه زودتر باید اقدام فوری برای جلوگیری از سوء استفاده به عمل آید . لازم بود که از روشهای غیر قرار دادی و یا به عبارت ساده تر انقلابی استفاده می شد . قیمت گوشت و سبزیجات ناگهان در ژانویه و فوریه ۱۹۶۳ همزمان با ماه رمضان، به سرعت بالا رفت، شورا را مأمور تحقیق کردم

و بی بردیم که این افزایش ظالمانه و توهین آمیز قیمت‌ها کار دلان بازار بوده است، در اقتصاد کاپیتالیستی نفوذ و قدرت این اشخاص از رئیس جمهوری بیشتر است. آنها می‌توانند حیاتی‌ترین دستگاه‌های حکومتی را با حیل‌گری محض کنترل کنند.

جنگ، انقلاب و استقلال این اشخاص را بی‌آنکه نشانی از آنها بر جای بماند کنار زده بود. با قرض دادن پول به کشاورزان برای کاشتن سبزیجات معینی، کنترل محصولات را که مسلماً در رهن آنها بود در دست می‌گرفتند. این وضع آنان را قادر می‌ساخت که پشت تلفن بنشینند و روی افزایش قیمت‌ها قمار کنند. آنها به کشتکاران تلفن می‌کردند و می‌گفتند «امروز گوجه فرنگی به بازار نیاورید» در نتیجه کمبود گوجه فرنگی در بازار قیمت آن افزایش می‌یافت و وقتی که قیمت تا سطح دلخواه سلف‌خر بالا میرفت، دلان به یکباره محصول را به بازار سرازیر می‌کردند.

آنان همین نتایج راحتی با اقدامی ساده تراز «پیش‌فروش کردن» به دست می‌آوردند. بجای توزیع محصول در بازار موجودی آنرا در انبار نگه می‌داشتند. یک‌روز خود شخصاً به بازار رفت، سلف‌خران را جمع کردم و گفتم: «به من گفته‌اند که در بازار دیگر پیاز وجود ندارد، اما من الساعه مقدار زیادی پیاز در انبارهای شما دیده‌ام.» در حالیکه مؤدبانه لب‌خند می‌زدند گفتند: «جناب رئیس جمهوری. ما نمی‌توانیم به آنها دست بزنیم. آنها «پیش‌فروش» شده‌اند.» پرسیدم: «پیش‌فروش؟ منظور تان از پیش فروش چیست؟» «جناب رئیس جمهوری، یعنی قبلاً فروخته شده‌اند.» صورتحساب‌های دقیقی که بوسیله آدم‌هایی که اصلاً وجود نداشتند، امضاء شده بودند ارائه داده شد. گفتم: «بسیار خوب همه چیز درست است.» وقتی که دیدند من دارم از آنجا خارج می‌شوم به یکدیگر لب‌خند زدند.

لیکن روز دیگر وقتی که در رأس دوهزار بچه بدانجا رفتم لبخند از لبانشان محو شد، من به بچه‌ها انبار کذائی پیاز را نشان دادم و گفتم «بردارید! امروز همه چیز مجانی است! حالا آن موقعی است که دوباره دولا- بچه‌های خانه‌هایتان را پر کنید.» بعد بچه‌ها خودشان را روی گونی‌های پیاز انداختند. و از هر جا که عبور کرده بودند حتی يك دانه پیاز هم دیده نمی‌شد. وقتی که آنجا را ترك می‌کردم به سلف خراهای جنلنن گفتم: «فردا با چهار هزار بچه دیگر برمی‌گردم» اما این کار لزومی نداشت زیرا که دل‌آنها ماست‌ها را کپسه کرده بودند و فهمیده بودند که حنای «پیش فروش کردن» در الجزایر جدید رنگی ندارد.

چوبداران عمده هم در مورد گوشت همان نسبت را دارند که واسطه‌ها نسبت به سبزیجات، لیکن با جرأت می‌توانم بگویم که اینان از آنان سخت‌جان‌تر بودند. و تمام اقداماتی که علیه آنان به عمل آمد با شکست مواجه شد، جز زور، مجبور شدیم همه آنان را به زندان بیاوریم؛ تکرار می‌کنم همه آنان را. از آنجا که حامیان و همدستان بیشماری داشتند و به خاطر اتکاء به میلیون‌ها فرانك پول نامشروعی که اندوخته بودند، توانسته بودند تا آن زمان در امان بمانند. و از اینکه کسی به خودش جرأت داده بود نسبت بدانان چنین رفتاری در پیش گیرد، سخت مبهوت شده بودند. یکی از رهبران حزب ناسیونالیست‌های میانه‌رو در حالیکه سخت آزرده به نظر می‌رسید به دیدن من آمد و به من گفت: «این چه کاری است که کرده‌اید؟ شما هدروق^۱ را به زندان انداخته‌اید؟ آدم خوبی است، بالاتر از اینها اودوست من است» هیچ لزومی ندارد بگویم که می‌دانستم هدروق دوست اوست و بالاتر از اینها آدم سخاوتمندی هم هست و ویلائی که او اکنون در آن زندگی می‌کند همین هدروق به او داده است. کسیکه

به‌دیدن من آمده بود مؤدبانه جازد و هدروق هم در زندان ماند.

وضع «فلاح» (دهقان) مرا مدت درازی نگران کرده بود. در طی ماه رمضان همه‌اش در می‌تیجه^۱ دوندگی می‌کردم و از دیدن منظره فلاکت بارخنده‌های کاهگلی در جوار ویلاهای باشکوه کولونها حالت نهوج پیدامی‌کرده. کنار یکی از این خانه‌های رعیتی توقف کردم و به عاقله‌مردی که آنجا بود گفتم: «پدر، حالت خوبه؟» مرا شناخت و در حالیکه دستم را می‌گرفت از جا برخاست و گفت: «چطور میتونه حالم خوب باشه در حالیکه این کولون (سرفحش را به کولونها کشید) من و خانواده‌ام را در خونه‌ای جا داده که حتی حیواناتش را هم در اون جانیده، یا پسر من یا ناخونه‌ای که به من داده بیست نشون بدم.» واقعاً وحشتناک بود. يك تك اتاقی بود یا سقفی که چکه می‌کرد و خطی که آب باران از خود بردیوارهایش جا گذاشته بود به چشم می‌خورد. آن مرد گفت: «چهل سال اینجا توهمین اتاق زندگی کرده‌ام. هفت تا بچه داشتم که هر هفت نفرش از بیماری سل مردند. اینهم هشتمین بچه.» زنش روی کف اتاقی در گوشه‌ای نشسته بود و يك بچه مردنی در بغل داشت. در حالیکه از این وضع کلافه شده بودم از اتاق بیرون آمدم. «اربابت کجاست؟» «فرانسه.» «بسیار خوب مباشرش کجا است؟» «در بوفریق.» «سوار ماشین شو می‌خوام باهاش حرف بزنم.» هفده کیلومتر دورتر از بوفریق مباشر را که در کافه نشسته بود و مشروب می‌خورد پیدا کردم. وادارش کردم از کافه خارج شود و به او گفتم «گوش کن نمی‌خوام برات نطق کنم برای اینکه بی‌فایده‌س. اما اینو می‌تویم بهت بگم که اگه نادمه دیگه به این مرد خونه بهتری ندی من می‌دونم و تو.» بلافاصله از او رو برگرداندم و مرد را به خانه‌اش رساندم این قضیه بمن کمک کرد که بروضع غیر قابل تحمل و مهملی که در آن زمان

در الجزایر عمومیت داشت انگشت بگذارم . اگرچه قدرت سیاسی در دست الجزایریها بود ، لکن قدرت اقتصادی ، منجمله زمین ، همچنان در دست اروپائیها باقی مانده بود . آنها هنوز مالك املاك وسیعشان بودند و به استثمار «فلاح» (دهقان) مانند گذشته ادامه می دادند . واضح است که چنین وضعی با ابتدائی ترین اصول عدالت مغایرت داشت . مادامیکه خا . الجزایر در دست مالکین بزرگ ، خواه فرانسوی خواه الجزایری ، به رد واژه های «استقلال» و «انقلاب» هیچ مفهومی نداشتند . و برنامه طرابلس کاغذ پاره ای بیش نبود .

در مارس ۱۹۶۳ دولت من تصوینامه ملی کردن اکثریت املاك بزرگ را اعلام کرد ، بعضی از کولونها ، در زمانیکه قراردادهای اویان تصویب شد ، در ماشین آلات کشاورزی شان خرابکاری کرده بودند و قبل از اینکه الجزایر را ترک کنند ، محصولاتشان را نابود کرده بودند . از آنجا که بیم آن می رفت در این املاك وسیع توسط صاحبان قبلی شان خرابکاری صورت گیرد تصمیم گرفته شد قبل از اعلام عمومی تصوینامه این املاك توسط دولت تصاحب شود . ارتش ملی خلق^۱ در اختفای کامل به شیوه قابل تحسینی ، یک روز صبح زود ، در این املاك وسیع پیشروی و آنها را اشغال کرد . و به مالکان آنها اخطار کرد که زمینهارا ترک گویند . و بدین ترتیب بود که ملك معروف بورژوا (Borgeaud) معروف به لای تراپ (La Trappe) و همچنین املاکی که در اختیار ژرمن (Germain) آورسنک (Aversenq) و گراسین فور (Gratien Faure) بود ملی شد .

سراسر کشور را شور و هیجان زاید الوصفی فرا گرفت . و باید اعتراف کنم که هرگز در تمام عمرم اینقدر احساس شادی نکرده بودم . زمین در اختیار مردمی قرار گرفته بود که آنرا کشت می کردند و الجزایر

۱- پس از اعلام استقلال آ . ال . ان (ارتش آزادیبخش ملی) به (آ . ان . پ) یا ارتش ملی خلق ، تغییر نام داد .

اولین گام مؤثر خویش را در راه سوسیالیسم برداشته بود. البته واکنش‌هایی هم از جانب فرانسه به عمل آمد. این واکنشها نسبتاً شدید بودند، اما نه تا بدانحد که بین دو کشور جدائی بیاندازند به من خبر دادند بورژواکه نامش برای مردم الجزایر یادآور استعمار فرانسه است، از ضربه‌ای که بر او وارد شده «سخت یکه خورده است» او بلافاصله الجزایر را به قصد فرانسه ترك گفت. از قرار معلوم تمام وسایل راحتی و آسایش در آنجا به انتظارش بود. پس از خروج او من از «لا تراپ» و شعار معروفش دیدن کردم. خانه‌اش به حدی حیرت‌انگیز و نمونه بود که تصمیم گرفتم حتی يك پارچه از اثاث، يك كتاب و يا يك وسیله تزئینی آن جا - به جا نشود. قصدم این بود که خانه بورژوا به همانگونه که آنرا ترك گفته بود حفظ شود و به صورت موزه‌ای در آورده شود تا نسلهای آینده الجزایر قادر باشند ببینند که چگونه ثروتمندان فتودال در زمانیکه ما برده زر خریدشان بودیم زندگی می کردند.

ما نتوانسته بودیم غیر از اینها چیزی را ملی کنیم. و هر روز صدها نامه دریافت می کردم و آن املاکی را که هنرز ملی نکرده بودیم به ما گوشزد می کردند. روزی داشتم از دهکده کوچکی به اسم عین آبه En Aïa که زیاد هم از مرینا دور نیست عبور می کردم. تازه اتومبیلم از حلقه محاصره جمعیت خارج شده بود که دیدم مرد سی ساله‌ای در حالیکه کاغذی را در دستش تکان می دهد و مرا صدا می کند به دنبال اتومبیل می دود. با سرعت دیوانه‌واری می دوید و تقریباً به اتومبیل رسیده بود. همانطور که می دوید سعی می کرد کاغذش را به من نشان بدهد و با فریاد چیزی می گفت. بهرآنکه گفتم که سرعت را کم کند و شبیه راپائین کشیدم و با دست به آن مردیکه می دوید اشاره دوستانه‌ای کردم. بالاخره توانستم صدایش را بشنوم. با آخرین نیرویش فریاد می زد «گراسه! گراسه! »

(Grasset: Grasset) من اصلاً منظورش را از این حرف نفهمیدم و اطرافیانم هم نتوانستند مرا روشن کنند.

همان شب موضوع را با استاندار در میان گذاشتم : شروع کرد به خندیدن : و گفت : «ابوون گراسه Yvon Grasset مالک بزرگ این حوالی است . آن مردی که دنبال شما می‌دوید می‌خواست بگوید که هنوز زمین زراعتی گراسه ملی نشده است.» پرسیدم: «زمین بزرگ است؟» گفت: «تقریباً در حدود هزار جریب زمین حاصلخیز است.» گفتم «گوش کنید: این يك رسوائی بزرگی است خود شما از فردا این زمین را ملی کنید.» يك لحظه بعد به یاد مردی افتادم که صبح داشت دنبال اتومبیل می‌دوید و از این فکر که او پس از شنیدن تصمیم من احساس خوشحالی خواهد کرد بینهایت نسی یافتم . برای او هیچ جایزه‌ای بهتر از صدیارد زمین وجود ندارد!

بر حسب تصادف، این گراسه در تلمسان هم‌کلاس من بود . در تیم رقیب‌ها بود و بارها با هم فوتبال بازی کرده بودیم و به یاد دارم که همیشه به عنوان يك مرد او را تحسین می‌کردم. اما احتیاجی نیست که بگویم او هم مجبور بود سر نوشت مشترك همه مالکان را تحمل کند. بهیچوجه نمی‌توانستم استثنائی نه تنها برای او بلکه برای هیچکس دیگر من جمله هم میهنانم قائل شوم .

این خطر بزرگ وجود داشت که ثروتمندان الجزایری جای طبقات مرفه فرانسوی را بگیرند، و يك طبقه متوسط خودکام به وجود بیاورند و به نگهداشتن توده‌ها در وضع فلاکت‌بار فعلیشان ادامه دهند . پس از موافقتنامه اویان تعداد معینی از املاک چه در شهرها و چه در دهات از دست اروپائیان خارج و به دست سوداگران الجزایری افتاده بود. این املاک با قیمتهای کم خریداری شده بودند و الجزایریها سپس با حرص و آزی بیش از صاحبان قبلی روی آنها معامله کرده بودند. در خلال ماههای

پس از اعلام تصویبنامه ماه مارس، دولت من ندهتا اقدام به ملی کردن مزارع بلکه به ملی کردن هتلهای، رستورانها، کافهها و بنگاههای معاملاتی که فقط مدت کوتاهی در اختیار الجزایرها قرار گرفته بود، کرد.

ما بهیچوجه در نظر نداشتیم که این املاک ملی شده را به صورت مؤسسات تحت کنترل دولت در آوریم. این به عهده خود کارگران بود که مدیران خود را انتخاب و مؤسسانی را که در اختیار داشتند شخصاً اداره کنند. در عمل، دموکراسی دیگر يك بازی سیاسی نبود که با قدرت پول اداره می شد، بلکه همه چیز به جا اعمال می گردید: در مؤسسات، در عرصه کار واقعی، در رابطه محکم بین کارگر و محصول، در توزیع عادلانه منافع. از این پس دولت تنها در عمل، در حد يك مشاور با صلاحیت، در حد يك آلت تعدیل، یا شریکی که پول از او ست و کار از او نیست، دخالت می کند.

این خودمختاری (Autogestion)^۱ حتی در خود فرانسه هم که يك کشور بسیار پیشرفته است، مشکلاتی به بار آورده است، همچنانکه تجربه ثابت کرده است که تغییر اقتصاد کاپیتالستی به اقتصاد سوسیالیستی کار آسانی نیست، از آنجا که عدم کفایت کادر تعلیم یافته ما چشمگیر بود، این مسأله خودمختاری هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی مشکلات بسیار وخیمی برای کشور در حال توسعه ای نظیر الجزایر به بار آورد. روح فردگرایی و حتی هرج و مرج طلبی گسترش یافت، ورؤسای مؤسسات ما نا آگاهانه از آن بودند که بتوان از آنان انتظار پذیرش ظاهر فتودالی را داشت. اگرچه برای چنین مقامهایی در نظر گرفته شده بودند، سوء استفاده، اشتباهات و خطبهای بزرگی صورت گرفت و در بعضی موارد شکستهای سختی نصیبان شد. ما شخصاً در پناه تجربه مجبور شده بودیم نحوه تفکرمان را تغییر دهیم و بار دیگر به بعضی از اعتقاداتمان سروصورتی بدهیم.

۱- خودمختاری اقتصادی یا خود اداره کردن.

امادر پایان يك سال اتورسیون، علیرغم انتقادات تلخ جرائد غربی که ناشی از کج خلقی آنها بود، و به دنبال پیشرفت آزمایشی ماکه با عزمی راسخ برای جلوگیری از اولین نشانه های آشکار ورشکستگی پدید آمده بود، کماکان موازنه به سوی افتخار تمایل داشت. حال این سؤال مطرح شده بود که با منافع حاصل از اقدام تهور آمیز ملی شدن چکار باید کرد؟ دوستان مادر «اتحادیه عمومی کارگران الجزایر»^۱ اظهار نظری کردند که باید این منافع برای هزینه حل مشکل یکبارگی پرداخت شود. اما من می دیدم که این نمی تواند چه از نظر انصاف و چه از نظر انسانی راه حل مسرت بخشی باشد، بالاخره دوستانم را تشویق کردم که با این نظرم موافقت کنند. «فلاح» (دهقان) روزی ۷۵۰ فرانک^۲ از مزرعه اش به دست می آورد و مقدار قابل ملاحظه ای از آنرا (در حدود ۲۳ درصد) به «صندوق تعاون» می پردازد. چطور می توانیم از او انتظار داشته باشیم يك کمک سالانه اضافی بپردازد، که شامل افراد دیگر منجمله کارمندان دولت نمی شود. از سوی دیگر، به نظر من کاملاً ضروری بود که در «فلاح» این احساس به وجود بیاید که دیگر او يك حقوق بگیر نیست، بلکه خود يك تولید کننده است. با اختصاص انعام سالانه به دهقان از سهمی که در نتیجه اقدام ابتکار آمیزش در بالا بردن منافع ملی داشته است قدردانی می کنید و بدین ترتیب او به دلیل پیشرفت قابل لمس اجتماعش پی خواهد برد.

البته من نمی توانم وانمود کنم که نمی شود بر خود مختاری، به شکلی که در الجزایر مورد تجربه واقع شده است فائق آمد، اما این نکته حائز کمال اهمیت است که بین دو نوع انتقادی که از خود مختاری می شود

۱- U.G.T.A. = Union Générale des Travailleurs Algériens

(۲) در حدود پانزده تومان.

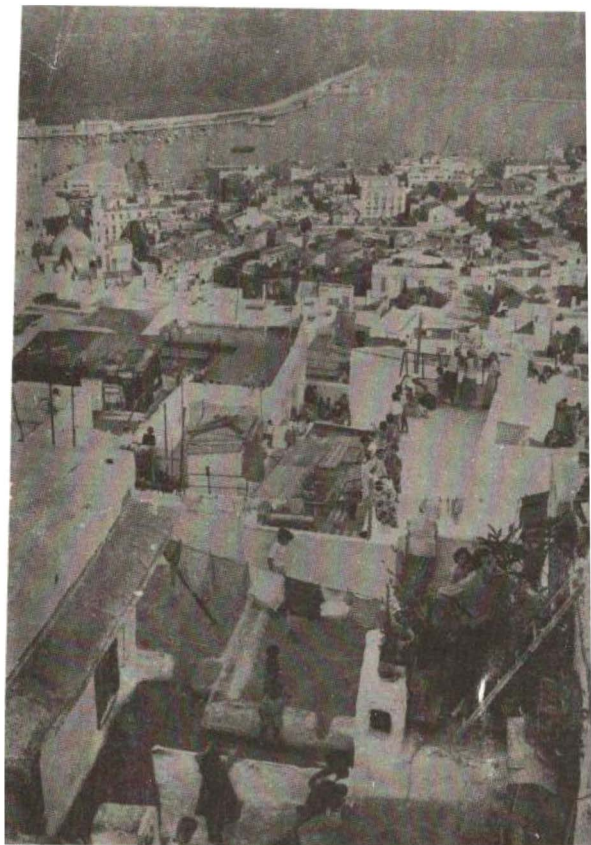
(۳) صندوق تعاون تا اندازه ای شبیه به بیمه ملی ما است (یادداشت مترجم انگلیسی).

باید فرق قائل شد: یکی دارای نیت باک و قصدش پشرفت است و دیگری کجخلق و کینه توز و بطور کلی بدبین. نوع آخری ساخته گروهبائی خاص از الجزایرها است و از طرق کمبودها و سوء استفادهها علیه اصل فعلی کنترل در آمدهای ملت است که بوسیله خلق هدایت می شود.

در واقع روشن است که بورژوازی الجزایر در خودمختاری به وضوح فرصت از دست رفته، سوداگری و پایان انتظارات خوش را که پس از خروج فرانسویها بیشرمانه در دل پرورانده بود می بیند. پس از اینکه جنگ استقلال با کومک خلق، و تنها با کومک خلق، به پیروزی انجامید، بورژوازی الجزایر امیدوار بود با جای پای فرانسویان بگذارد و نتنها وارث ثروتهای آنان باشد و مردم را در فلاکت و بدبختی خود درها سازد.

من توانستم این نقشه را نقش بر آب کنم، و در آینده هم گوش به زنگ حواهم بود. اینرا از نظر دور نداشته ام که ثروتمندان الجزایری جاه طلبی پنهان شان را فریب داده اند تا بتوانند به تعهدات خصوصی و سیستم منافع نامشروع آن برگردند. اگر جاه طلبی آنان صورت تحقق به خود می گرفت فاتحه سوسیالیسم الجزایر و در نتیجه استقلال الجزایر خوانده میشد، هم چنین به امید بهتر شدن زندگی که انقلاب در دل خلق رنجبر الجزایر زنده کرده بود، پایان نمی داد. کسیکه به اتوژیسیون خواه مستقیم و خواه غیر مستقیم آشکارا و یا بطور پنهان، حمله ور می شود، ابتدائی ترین حقوق توده ها را زیر پا می گذارد آنان را اغفال کرده فریب می دهد و از پشت بداندان خنجر میزند. مدام که زنده ام و تا زمانیکه قدرت دارم اجازة نخواهم داد که احدی در الجزایر بدین گرانبها ترین دستاورد بزرگ انقلاب دست بزند.

پایان

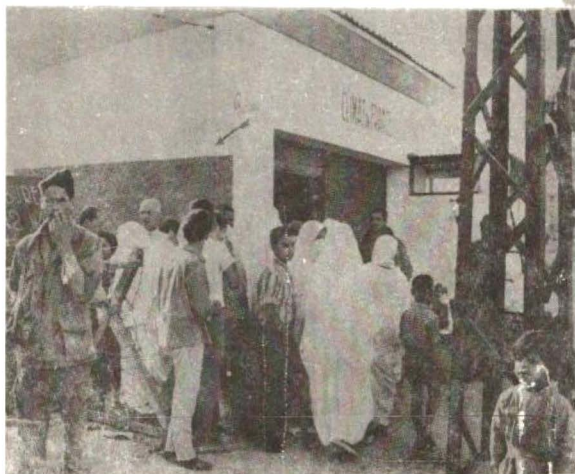


منظره حوالي خليج الجزيرة المنحلة بن يلا





بالا - احتیاطات امنیتی در ضمن کنفرانس اوپان - مارس ۱۹۶۲
پایین - رفراندوم برای تعیین آینده الجزایر - ژوئیه ۱۹۶۲





بن‌یلا در راه نخستین دیدارش به‌عنوان رئیس جمهوری سازمان ملل



منظره‌ای باشکوه از استقبال از بن‌یلا در رسیدن به الجزایر





توفیق بین بالا در فرودگاه الجزیره - ۱۹۵۶



www.iqraa.ahlamontada.com

للکتاب (کوردی ، عربی ، فارسی)